

دافنه دوموریه

رازهای زندگی

یک زن

ناصر ایران دوست

این کتاب ترجمه:

*San Raison*

*Daphne Du Maurier*

Published By Penguin

In

1965

نام کتاب : رازهای زندگی یک زن  
نویسنده : دافنه دوموریه  
مترجم : ناصر ایران دوست

نوبت چاپ : پنجم

تاریخ انتشار : زمستان ۶۴

تیراژ : ۵۰۰۰ هزار

: چاپخانه پاپا

: انتشارات اردیبهشت تلفن : ۶۴۵۶۸۹

### راز زندگی یک زن =====

یک روز صبح در حدود ساعت یازده مونیم "مری فارین" به اتاق کار شوهرش رفت و رولور او را برداشت و فشنگ گذاشت و خود را با یک تیراز پای در آورد . . . .  
مدیر هتل در دفتر کار خویش صدای تیر را شنید و حیرت کرد ، زیرا میدانست آقای "جون فارین" شوهر خانم مری در اتاق خود نیست و تا ظهر به هتل بازمیگردد .  
شتابان بمحل وقوع حادثه رفت تا از نزدیک ببیند چه اتفاقی افتاده است .  
وقتی داخل اتاق شد خانم "فارین" را روی زمین غرق در خون دید . او در گذشته  
بود . . . .

هراسان خدمتکار ویژه را صدا زد و پس از آنکه با هم کمی صحبت کردند ،  
قرار شد به پزشک و پلیس اطلاع دهند و با تلفن آقای جون فارین رانیز که در یک  
جلسه شورای اداری شرکت داشت از حادثه آگاه سازند .  
دیری نپائید که پزشک و پلیس رسیدند و مدیر هتل با سادگی برای آنان -  
واقعه را آنگونه که شنیده و دیده بود شرح داد . " او بر کف اتاق افتاده و تیری  
به مغزش خالی شده بود . گمان میکنم مرده باشد . . . ."  
در تلفنی که به آقای جون فارین کرد قذری احتیاط نشان داد و گفت .

— آقای فارین زود تشریف بیاورید . برای خانمتان اتفاق بدی افتاده است .

اما وقتی چون فارین از راه رسید پزشک حقیقت را با او گفت . ماجرای غم انگیز و حادثه شومی اتفاق افتاده بود . پزشک ، چون فارین را از سالها پیش می شناخت و دکتر خانوادگی او و خانمش بشمار میرفت . زن و شوهری بیشتر از آن دو صمیمی و با محبت و مهربان نمی شناخت . از وقتی مری فارین باردار شده بود آنها بیش از پیش شاد و خوشبخت مینمودند . قرار بود تا بهار " مری " دارای کودکی شود و هیچ اختلاف و ناهماهنگی میان این زن و شوهر خوب و نمونه وجود نداشت .

مری فارین از نظر روانی و بهداشتی نیز بطور کلی تندرست و سر حال و طبیعی بود و از اینکه در آینده نزدیک مادر میشد بسیار خوشحال و خندان بنظر میآمد . خودکشی شگفتی انگیز و بدون سبب و انگیزه بود و پلیس و پزشک هیچ شکی نداشتند که خانم فارین خودکشی کرده است . زیرا قبل از خالی کردن تیر در مغز خود روی کاغذی که در دفتر کار شوهرش دیده شدن نوشته بود .

" عزیزم ، مرا ببخش "

در بازرسی معلوم شد رولور بطور معمولی خالی و بدون فشنگ بود و لوله اش تمیز شده و در جای همیشگی خود قرار داشته و خانم فارین با دست خویش آن را فشنگ گذاری و برای خودکشی آماده کرده است .

در مورد خودکشی خانم مری فارین پزشک و پلیس یقین داشتند که او با دست خود تیر اندازی کرده و قتل و جنایت در میان نبوده است .

آقای چون در مدت کوتاهی که با پزشک و پلیس صحبت میکرد بی نهایت

متاثر و قیافه‌اش فرسوده و درهم به نظر میرسید و با ناامیدی زیر لب تکرار میکرد "ولی آخر او چرا این کار را کرد؟... ما خیلی خوشبخت بودیم . بهم علاقه داشتیم ، انتظار فرزندی رامیکشیدیم . هیچ دلیل نداشت خودکشی کند . " پلیس و پزشک نمیدانستند چه پاسخی به شوهر غمزده بدهند . تشریفات قانونی انجام شد . پرونده تشکیل یافت و روی آن نوشتند .

"خودکشی بسبب نامعلوم"

آقای جون چند بار با پزشک خصوصی خود سخن گفت . اما هر بار بیشتر مبهوت و حیران میماند . وقتی هیچکدام نتوانستند راهی برای این بن بست عجیب بیابند پزشک گفت .

— بله ، ممکنست گروهی از زنان در هنگام بارداری گرفتار عدم تعادل ، روحی و بیماری روانی بشوند ، اما شما من که هیچ نشانه‌ای در گفتار و رفتار او ندیده بودیم ، وانگهی شما میگوئید دیشب و امروز صبح هنگام صرف ناشتائی او حالش خوب و بطور کلی طبیعی بود ، و با اطلاعی که هر دوی ما از زندگی او داریم گرفتاری غیرعادی و خارجی دیگری هم نداشت .

آقای جون پاسخ داد .

— بهیچوجه . جای کوچکترین نگرانی نبود . مثل هر روز باهم صبحانه خوردیم . برای بعد از ظهر خود برنامه درست کردیم . قرار شد من پس از آنکه جمله شورای اداری تمام شد با اتومبیل او راهه گردش ببرم ، بنظر خیلی خوشحال و مسرور میآمد .

خدمتگزاران هتل نیز سخنان آقای جون را تأیید کردند . خدمتکار مخصوص اتاق او که ساعت دهونیم به اتاق خوابش رفته بود میگفت . خانم ایستاده بود

و بالذت وشادی پارچه‌های پشمی را که بوسیله پست رسیده بود تماشا میکرد . آنها را بمن نشان داد و گفت . " از شالهای رسیده ، یک شال سرخ و یک آبی را نگه میدارم تا اگر بچمام دختر یا پسر باشد از آنها استفاده کنم . در ساعت یازده نماینده کارخانه مبل سازی که مرد جوانی بود آمد و خانم او را پذیرفت و از روی کاتالوگی که آورده بود دو مبل مخصوص برای نشستن در باغ سفارش داد . مدیر هتل هم از این موضوع خبر داشت ، چون خانم فارین پس از آنکه مرد جوان رفت و مدیر هتل آمد و پرسید ، که باراننده اتومبیل کار دارد یا نه ، کاتالوگ را به او نشان داد و گفت . " نه ، امروز صبح بیرون نمیروم ، چون قرار است بعد از ظهر با آقای جون به گردش بروم " .

مدیر هتل از اتاق خارج شد تا خانم شیرخود را ببیند . او آخرین کسی بود که خانم فارین رازنده دیده بود .

آقای جون گفت .

پس با این مقدمه در فاصله میان ساعت یازده و بیست دقیقه میوازده و نیم مری مبادرت به خودکشی کرده است و اگر بخواهیم بگوئیم او در این ده دقیقه حال جنون داشته هیچ منطقی نیست . شک ندارم که انگیزهای برای خودکشی او هست و ما نمیدانیم . بهر قیمت باشد من سبب و دلیل خودکشی اش را پیدا خواهم کرد ، و گرنه روح و قلبم تا آخر عمر آسوده و آرام نخواهد شد .

دکتر هرچه کوشید تا آقای جون را از این خیال بیهوده ورنج آورد و برگرداند نتوانست . اما خود بیفین داشت کمزن بیچاره در اثر وضع غیرعادی دوران باره داری ، جنون آتی پیدا کرده و خود را کشت و هیچ نفهمیده است چکار میکند . تنها راهی که برای از یاد بردن این حادثه اندوه خیز بنظر میرسد این بود که روزما

کم کم آقای جون راز پیرشانی برهاند .

اما آقای جون ماجرای خودکشی همسر مهر باننش را فراموش نکرد . بوسیله یکی از دوستانش با کارآگاه زبردست و باهوشی بنام " بلاک " آشنا شد . حادثه غم انگیز خودکشی همسرش را برای او بطور کامل تعریف کرد . بلاک اهل " اگس " و خیلی فهمیده و باتدبیر بود . کم حرف میزد و زود با دگوش میداد و خوب میاندمیشید . وقتی سخنان آقای جون پایان یافت ، پیش خود فکر کرد که حدس پزشک درست است و زن بینوا گرفتار جنون آنی در اثر عوارض دوران بارداری گردیده و دست به خودکشی زده است . با این وصف هیچ بروی خود نیاورد . با حوصله و خونسردی شایسته تمجیدی همراه آقای جون به محل وقوع حادثه رفت . از خدمتکاران ، آنچه را پلیس فراموش کرده بود سؤال کند ، پرسید ، از یکی توضیح خواست . در روزهای قبل از واقعه چه کسانی به خانم فارین تلفن کردند ؟ از دیگری سؤال کرد . به تازگی چند نامه بدست او رسیده بود ؟ با همها این بازجویی ها و دقت و کنجکاوای ، برگه ای برای کشف علت خودکشی خانم فارین بدست نیامد . کارآگاه کاردان ، به پزشک خانوادگی و خود آقای جون گفت .

— ممکن است خانم مری فارین عاشقی داشته و فرزندى که در شکم میپرورانده متعلق به دیگری بوده است .

اما زود این حدس بیهوده از آب درآمد ، زیرا همه با اطمینان میگفتند که مری و جون مثل دو عاشق و معشوق بودند و یکدیگر را مهربانستیدند و گذشته از این در مدت سه سال که باهم عروسی کرده بودند ، حتی یک شب و روز دور از هم بسر نبردند و پیوسته در کنار یکدیگر میزیستند ، کوچکترین نگرانی هم از نظر مادی نداشتند ، چون آقای جون مرد ثروتمند و دست و دل بازی بود و هیچ

چیزی را از همسر عزیزش دریغ نمی‌کرد. بلاک باز بردستی ورق را عوض کرد و خواست بفهمد که آقای جون در خارج از خانه و خانواده، ماجرای عشقی داشته است یا نه، اما این تیرا و هم به سنگ خورد، زیرا دوست و دشمن و آشنا و بیگانه گفتند. آقای جون یک شوهر وفادار و آینده‌آل بود و احتمال خیانت به همسرش بهیچ وجه نمی‌رود.

مدتی آقای "بلاک" حیران بجای ماند، اما شکست نخورد. او وقتی به کاری دست می‌زد، تا نتیجه نمی‌گرفت دست برنمی‌داشت. اگر چه مرد خشن و جدی و پهلوی عقل و منطق بود و کم گرفتار احساسات میشد، ولی در این حادثه از دیدار قیافه افسرده و پریشان و نا امید آقای جون بسیار متأثر شد و دلش سوخت و تصمیم گرفت هر طور ممکنست این راز شگفت را که بسبب آن خانم فارن خود را کشت از لابلای زندگی گذشته‌اش بیرون آورد. با اجازه آقای جون تمام نامه‌های خصوصی مری فارن را خواند و یک روز پس از آنکه تمام کاوش‌های لازم را در این مورد کرد از آقای جون پرسید.

— من تردید دارم که خانم شما به سبب جنون آنی در اثر اختلالات روانی بارداری خود را کشته باشد. از اینرو می‌خواهم که از کوچکترین حادثه و اتفاقی که در روزگار کودکی او بوقوع پیوسته است آگاه شوم. شما یکبار گفتید ابتدا که مری را دیدید در سوئیس با عمه بیمارش بنام "میس مارش" زندگی میکرد، زیرا پدر و مادرش در کوچکی او در گذشته بودند و عمه‌اش از وی نگهداری میکرد.

آقای جون جواب داد.

— درست است.

— و شما شبی در سوئیس مهمان یکی از دوستان بودید و میس مری را با عمه‌اش



آنجا دیدید و با هم آشنا شدید و چون میس مری دختر جوان و زیبایی بود کم کم به دام عشقش افتادید و از او خواستگاری کردید .

— همینطور است .

— چون دختر جوان هم شما را دوست میداشت عماش هیچ مخالفت نکرد و قرار شد شما ماهانه‌ای برای او که بیمار و سالخورده بودونان آوری نداشت بفرستید و در لوزان با میس مری زناشویی کنید .

— اینهم درست است .

— پس از آنکه با میس مری ازدواج کردید و به انگلستان باز گشتید ، آیا هیچگاه

موضوع آمدن عماش میس مارش به انگلستان به میان نیامد ؟

— نه ، مری خیلی دلش می خواست عماش با ما زندگی کند ، اما میس مارش نمیخواست به انگلستان بیاید ، زیرا هوای مرطوب با حال او مناسب نبود و می ترسید بیماریش سخت تر شود . به همین سبب من و مری در طول مدتی که با هم زندگی میکردیم دوبار دیدن عماش رفتیم .

بلاک از آقای جون پرسید که پس از حادثه خودکشی همسرش خبری از میس

مارش دارد یا نه .

آقای جون جواب داد . در روزنامه از موضوع آگاه شده بود و من هم نامه‌ای

با او نوشتم و خیلی تعجب کرد از اینکه بی جهت برادرزاده‌اش دست به خودکشی زده است ، زیرا چند روز قبل از این حادثه نامه‌ای از مری دریافت داشته بود که در آن درباره کودکی که در آینده بدنیا می‌آید اشاره‌ای کرده بود و معلوم میشد ، همسر من هیچگونه خیال قبلی برای چنین کار جنون آمیزی نداشت . میس مارش نامه برادرزاده خود را به پیوست نامه‌اش فرستاد و شما میتوانید آنرا بخوانید .

بلاک‌نامه راز آقای جون گرفت و خواند و پیر از اندکی فکر گفت .

— من خیال میکنم همسر شما با عماش خیلی زندگی خوش و آسوده‌ای داشتند . اینطور نیست ؟

— درست حدس زده‌اید ، آندودرویلای کوچکی واقع در " سیرا " زندگی میکردند و در سال دوباره لوزان می‌رفتند . میس ماری بیماری ریه داشت ، اما هنوز گرفتار سل نشده بود و وضع خیلی خطرناک بنظر نمی‌رسید . مری با او ، خوش رفتاری میکرد و مانند فرزندی نسبت به وی مهربان و فداکار بود . یکی از دلایل ازدواج من با او همین صفای باطن و خوش قلبی و عاطفهاش نسبت به عمه سالخورده و بیمارش بود چون میس مارش گاهگاه به سبب بیماری و ناتوانی رفتار کودکانه و بهانه‌جوئیهای تحمل ناپذیری داشت و مری با کمال ملامت و بردباری از او پرستاری میکرد و خم به ابرو نمی‌آورد .

— خانم شما قبل از ازدواج ، وقتی که دختر بود ، با دوستان زیادی معاشرت میکرد ؟

— گرچه دوستان زیادی نداشته ، ولی گمان نمی‌کنم این دلیل باشد که او با کسی معاشرت نمی‌کرده است ، چون خیلی خوش قیافه و مهربان بود و با همه خوش رفتاری میکرد .

— باین ترتیب او از کودکی و آغاز جوانی تنها با عماش زندگی میکرد ؟

— بله ، میس مارش تنها کسی بود که مری بعد از مرگ پدر و مادرش در دنیا داشت .

— وقتی شما با او ازدواج کردید چند ساله بود ؟

— سی و یک ساله .

— هیچ نشنیدید که همسران قبل از ازدواج با شما نامزد یا معشوقی داشته

در عشق شکست خورده باشد؟

— هیچگاه. من زیاد از او در این باره پرسش میکردم و او همیشه پاسخ میداد

که قبیل از بر خوردم با من به هیچ مردی علاقه پیدا نکرد و دلش بخاطر عشق کسی تنگیده

بود. عمه اش هم حرفهای او را تایید میکرد می گفت: مری قبل از دیدار تو به هیچ

مردی روی خوش نشان نمیداد. با آنکه خیلی زیبا بود، ولی خودش باین موضوع

اهمیت نمیداد و از مردها کناره میجست و بفکر دام گستری و شوهریایی نبود و با

عشقبازی و عشوهگری و دلبری میانهای نداشت و از این نظر تو راستی شوهر

خوشبختی هستی.

آقای جون پس از گفتن این سخنان نگاه اندوهباری به بلاک کرد و گفت:

— راست هم می گفت و من شوهر بسیار خوشبختی بودم.

بلاک از ناامیدی ورنج و پشیمانی آقای جون با همه خشونت و خونسردیش

چند لحظه متاثر و خاموش گردید و پس از آن دوباره به پرسش خود ادامه داد:

— پس اینطور که گفتید معلوم میشود ازدواج شما دونفر با عشق و علاقه کامل

صورت گرفته است. مقصودم را خوب میفهمید؟... میخواهم بگویم آیا اطمینان

دارید که همسران روی عشق و علاقه واقعی با شما ازدواج کرد؟ یا تحت تاثیر

تلقیب و حرفهای عمه اش فرار گرفت که با او گفته بود اگر این شانس خود را از دست

بدهی دیگر ممکنست شوهری ثروتمند و باجاه و مقام و شخصیت مثل آقای جون

پیدا کنی؟ میدانید که زنها بطور معمول از اینگونه فکرو خیالها بیسران میزند.

— ممکنست میسر مارش این نوع افکار را داشته باشد، ولی مری هرگز چنین

خیالهایی نداشت، این من بودم که در نخستین دیدار از او خوشم آمد و خواستم

با او ازدواج کنم . اگر او دختری بود که انتظار شوهر داشت کاری میکرد یا حرفی میزد که من بفهمم ، چون زنها وقتی بخواهند شوهر پیدا کنند هزاران نیرنگ پیکار میبرند و مرد خوب می فهمد که چکار میکنند . گذشته از اینها ، دوستانی که من بوسیله آنها مری را ساختم وقتی بمن معرفیش کردند گفتند - دختر تنها و بسیار خوبست و همه ما براستی او را دوست داریم و در ضمن از اینکه همیشه تنها و بی یار و غمخوار بسر میبرد دلمان میسوزد . . .

- با این وصف او بنظر شما از تنهایی رنج نمیبرد؟

- نه ، بهیچوجه ، بلکه بطور کامل خوشبخت بنظر میآید .

- شما علاقه دارید که من به تحقیق وجست وجوی خود ادامه بدهم و فکر

نمیکنید که ممکنست دکتر درست درک کرده و خانمتان در اثر یک بحران عصبی

و بیماری روانی ناشی از عوارض دوران بارداری دست بخودکشی زده باشد؟

- من میخواهم شما بکار خود ادامه بدهید ، زیرا اطمینان دارم که کلید این

راز در یک گوشه از زندگی او نهفته است و من بوسیله شما باید این کلید را بهر

قیمت باشد بدست آورم و تا این معمار اگشف نکنم آسوده و راحت نخواهم شد .

بلاک از جای برخاست و گفت .

- خیلی خوب ، پس حالا که شما اینطور خیال می کنید به کار خود ادامه

خواهم داد .

آقای جون پرسید .

- چکار میخواهید بکنید .

بلاک بدون تردید جواب داد .

- من فردا با هواپیما به سویس خواهم رفت .



بلاک وقتی به سویس رسید پس از کمی استراحت یکسر بمحل اقامت میس مارش رفت و کارت ویزیت خود را به خدمتکار داد و در اتاق بزرگی که یک بالکن زیبا و روشن داشت و روبه منظره باشکوه و جالب دره "رون" بنا شده بود منتظر ماند. میله‌ها با سلیقه در اتاق نهاده شده بودند، اما خیلی مدرن و گرانبها نبودند و این نشان میداد که صاحبخانه زن سالخورده انگلیسی است که در کشور بیگانه بسر میبرد و نمی‌خواهد بیهوده خرج زیادی کرده باشد. روی پیش بخاری تصویری بزرگ از خانم فارن به چشم می‌خورد و مانند عکسی بود که بلاک در اتاق آقای جون دیده بود و بنظر میرسد که پس از ازدواج گرفته شده است. روی میز تحریر در، یک قسمت دیگر اتاق، تصویر کوچکتري از خانم فارن قرار داشت که پیدا بود متعلق به زمان دختری و حدود بیست سالگی اوست. موهایش بلند تر و قیافه‌اش زیبا تر و جوان تر و محبوب تر می‌نمود. بلاک باراهنمائی زن خدمتکار به بالکن رفت و خود را به زن سالخورده که روی صندلی چرخداری نشسته بود بعنوان یکی از دوستان آقای جون معرفی کرد.

میس مارش موهای سفید و چشمان آبی داشت. از دیدار بلاک اظهار خوشوقتی کرد و حال آقای جون را پرسید و میل داشت بفهمد که آیا معمای خودکشی برادرزاده‌اش کشف شده و انگیزه اصلی اینکار جنون آمیز او پیدا شده یا نه؟ بلاک از فرصت استفاده کرد و گفت:

آقای جون و دکتر موم تاکنون نتوانستیم چیزی کشف کنیم. بهمین سبب آقای جون مرا فرستاد که از شما بپرسم، شاید چیزی بدانید و اطلاعی بمانده‌اید و بتوانیم دلیل خودکشی خانم فارن را بفهمیم، زیرا شما بهتر از هر کس دیگر

از زندگی گذشته بروح و اخلاق و احساسات و اندیشه‌های او خبر دارید و مکنست چیزهایی که شوهر او هم نمی داند شما بدانید .

میس مارش با تعجب بلاک را نگریست و گفت .

— ولی من برای آقای جون نوشتم که از این کار او هیچ سر در نیاوردم

و حیران و هراسان شدم و آخرین نامه برادرزاده ۴م رانیز فرستادم . او بشما این موضوع را نگفته است ؟

ساین موضوع را گفت و نامه خانم فارن را هم بمن نشان داد . آیا نامه‌های

دیگر برادرزاده خود را دارید و ممکن است بمن نشان بدهید ؟

— من همه نامه‌هایش را نگهداشته‌ام . بعد از ازدواجش هر هفته بمن یک

نامه مینوشت . اگر آقای جون میخواهد آنها را در اختیار داشته باشد خیلی خوشحال میشوم به ایشان نشان بدهم . در همه آن نامه‌ها او از عشق خود نسبت به شوهر مهربانش حرف زده است بسیار شاد و خوشبخت بوده و از خانه و زندگی کمال رضایت را داشته است . فقط از اینکه نمیتوانستم بدیدن آنها بروم و با آندو زندگی کنم گله داشت . این موضوع هم امکان نداشت و من با این پیری و بیماری نمیتوانستم به انگلستان سفر کنم .

آقای بلاک با خود فکر کرد که بی شک میس مارش خودش میل نداشته نزد

ایشان برود ، وگرنه حالش زیاد بد نبود هاست . پس از کمی سکوت باز پرسید .

— گمان میکنم شما و خانم فارن خیلی بهم علاقه داشتند ؟

— من از مصمم قلب مری را دوست داشتم و او هم خیلی نسبت بمن مهربان

بود . خدا میداند که چقدر بهانه جوشی و بد رفتاری با او کردم ، اما یک دفعه نشد که او بخشم آید و پرخاش کند و از علاقه و محبتش نسبت بمن کاسته شود . راستی

که دختر بسیار خوب و خوش قلبی بود . . .

دوری و بسیار برایم سخت بود اما طبیعی است وقتی شوهر کرد و خوشبخت بود چاره‌ای نداشتم و باتنهائی و جدائی از او می ساختم .

— آقای جون میگفتند که ما هانمای برای شما میفرستادند تا بتوانید حقوق

پرستار و خدمتکار خود را بهر دوازید و دستتان باز باشد . آیا حقیقت دارد ؟

— بله ، آقای جون بمن خیلی لطف داشتند و از ایشان متشکرم . راستی آیا

بعد از مرگ همسرشان هم ما هانمرا میفرستند ؟ چیزی در این باره بشما نگفتند ؟

بلاک جواب داد .

— آقای جون در این مورد بمن حرفی نزدند ، اما اطمینان دارم که اگر

میخواستند ما هانم شما را بهر دوازند یا خودشان بشما اطلاع میدادند و یا بمن

میگفتند تا بشما بگویم .

پس از گفتن این سخنان بلاک سرپائین افکند و از زیر چشم دید دستهای

میس مارش می‌لرزید و بی اختیار با انگشتایش روی دسته صندلی چرخدار ضربه

میزند و این نشانه نگرانش بود ، اما کار آگاه باهوش بروی خود نیاورد و پرسید .

— در گذشته برادرزاده شما هیچ حادثه‌ای نبوده است که بتواند موجب ،

خودکشی او شود ؟

دهان میس مارش از تعجب باز ماند و با سختی پاسخ داد .

— مقصودتان چیست ؟

— مقصودم اینست که در گذشته نامزد یا معشوقی نداشت که بعللی از او

جدا شده باشد ؟

— نه ، نه نامزد داشت و نه عاشقی . آقای جون یگانه عشق بزرگ زندگی

او بود .

مری در کنار من زندگی ساده و بدون سروصدائی داشت و بیشتر تنها بسر میبرد و زیاد با جوانان و دختران معاشرت نمیکرد . خیال نکنید از همسالانش ، میگریخت و گوشه نشینی اختیار میکرد ، او میکوشید در محافل و مجالس دختران جوان و پسران شرکت نکند و کمی ملاحظه میکرد .

— آیا ، دادختران مدرسه و همکلاسیهایش چطور بود . هیچ با آنان به گردش و تفریح و پیک نیک میرفت ؟

— وقتی کوچک بود خودم در خانه درس میدادم و بعدها چند کلاس آزاد در لوزان دید و هنگامیکه به کلاس میرفت هر دو در پانسیون زندگی میکردیم . در آن زمان ها یکی دودختر جوان با او درس می خواندند و گاهی با هم بودند . اما دوست دختر خیلی صمیمی نداشت .

— از آنوقتهای او عکسی دارید ؟

— بله ، چند عکس از زمان دختریش دارم . آنها را در آلبوم گذاشتم . مهل دارید ببینید ؟ ...

— اگر نشانم بدهید متشکر میشوم ، چون آقای جون از زمان دختری خانمش عکسی نداشت و همه متعلق به بعد از ازدواج بودند .

میس مارش با انگشت میز تحریری را که در گوشه سالن قرار داشت نشان داد و گفت . کشودومی را باز کنید و آلبوم را از آنجا بیاورید . بلاک رفت و آلبوم را برداشت و آورد . زن سالخورده عینک ذره بینی خود را زد و آلبوم را باز کرد و آقای بلاک هم صندلی خود را نزدیک او قرار داد و با هم بنمایش عکسها پرداختند چند عکس تنها از خانم فارن و میس مارش و چند عکس دیگر هر دو با هم و عکسهای



زیادی از مناظر لوزان و ویلای آنان دیده میشد ، اما هیچیک کنجکاری بلاک را جلب نکرد و چیزی را که میخواست در میان آنها نیافت . سرانجام پرسید .

— همه عکسها در این آلبوم است ؟

— بله ، دیگر عکسی از برادرزادهام ندارم .

— اما در میان آنها عکسی از وقتی که خانم فارن دختر بچه باشند دیدم ؟

همم متعلق بودند به زمانهای پانزده سالگی به بعد او .

میس مارش لحظهای با تردید به آقای بلاک نگریست و خاموش ماند و بعد

گفت .

— نه ، نه عکسی از کودکی ندارم ، گمان میکنم هنوز آنوقت در ویبنی

نداشتم .

بلاک بسادگی میتوانست بفهمد که چه وقت بکنفر حرف راست میزند و

چه موقع دروغ میگوید . از آهنگ پاسخ میس مارش با زیرکی دریافت که دروغ

میگوید ، اما اینکه به چه سبب جواب درست نداده بود برای او مرموز مینمود .

به همین دلیل به سخن خویش ادامه داد و گفت .

— خیلی حیف شد . جالب است اگر انسان بتواند تصویر بچگی کسی را

که در بزرگی میشناسد ببیند . من وهمسرم هیچوقت دلمان راضی نمیشود عکس

های مربوط به کودکی فرزندانمان را از دست بدهیم .

— بله ، من در این قسمت کمی گنجی نشان دادم و کوتاهی کردم .

— ولی ممکن است در عکسها عکسی از زمان بچگی خانم فارن گرفته

باشید .

— نه ، در عکسها هم عکس نگرفتیم ، اگر هم داشتیم گم شده است ؟



- چون او پانزده ساله بود که ما با اینجا آمدیم و قبل از آن در لوزان بودیم .
- آقای جون مثل اینکه میگفتند شماری را از پنج سالگی نزد خود آوردید؟
- گمان میکنم همینطور باشد ، او در حدود پنج سال داشت که نزد من آمد .
- عکسی از پدر و مادرش دارید؟
- نه .
- اگر من درست فهمیده باشم مثل اینکه پدر و تنها برادر شما بوده است؟
- بله ، یگانه برادرم بود .
- چطور شد که مری را پیش خود آوردید و نگه داشتید؟
- مادرش مرده بود و برادرم نمیدانست چطور او را نگهداری کند . گذشته از این ، او دختر بسیار خوب و بچه بی آزاری بود و من و برادرم بهترین راه را این دیدیم که او را نزد من بماند .
- طبیعی است که برادران هم ماهانه برای خرج او بشام میداد؟
- بله ، وگرنه من به تنهایی نمیتوانستم او را بزرگ کنم .
- میس مارش در اینجا کمی خود را باخت و از پرسشهای بلاک به شک افتاد . و همین اشتباه بزرگی بود که کاراگاه هوشیار خوبی از آن بهره برداری کرد . وگرنه داشت کم کم از نتیجه گرفتن ناامید میشد . میس مارش چند کلمه با خنده خشکی درباره زیاد سوال کردن او گفت .
- آقای بلاک . شما خیلی ازم بازجویی میکنید . در صورتیکه بنظر من ماهانه دادن برادرم برای خرج مری هیچ به روشن کردن موضوع خودکشی و علت آن ارتباط ندارد . چیزی که شما و شوهر برادرم از ادغام و من در جست و جویش هستیم علت خودکشی ناگهانی مری است .

بلاک گفت .

— هر موضوع کوچکی که با گذشته خانم فارن بستگی داشته باشد برای من مهم است . در ضمن میخوام بشما یادآوری کنم که آقای جون از دوستان من نیستند ، بلکه مرا مامور کرده اند که دلیل خودکشی همسرشان را پیدا کنم و من در حقیقت کارآگاه ویژه هستم .

چهره میس مارش کبود و رفتارش دگرگون شد . ناگهان بصورت پیرزن ترسیده ای درآمد و پرسید .

— شما در اینجا چه کار دارید و بدنبال چه چیز میگردید ؟  
— بدنبال همه چیز میگردم .

کارآگاه زبردست در کار خود تجربه زیادی داشت . او میدانست که خیلی از گواهان وقتی در دادگاه حاضر میشوند دست و پای خود را کم میکنند و هنگام ادای شهادت میترسند اشتباهی از آنان سر بزنند و موجب گرفتاری شود و بهمین سبب میس مارش هم خیلی از جوابهایی که داده بود هراسان و مضطرب بنظر میرسید ، زیرا بیشک رازی را پنهان میکرد و میترسید سرانجام بلاک بفهمد که او چیزی را پنهان کرده است .

کارآگاه میدانست که این راز ممکن است هیچ مربوط به علت خودکشی خانم فارن نباشد ، ولی بهر صورت فهمیدن آن بدرد خواهد خورد . میس مارش در اثر همین بیم و هراس بسخن آمد و گفت .

— اگر آقای جون مرا کلاهبرداری میدانند و خیال کرده است من از پدر " مری " ماهانهای گرفته و خورده ام و در ضمن هم از او پول میگیرم میتوانست خودش از من توضیح بخواهد ، بعاینکه کارآگاه برای شکایت کردن از من مامور اینکار کند .



— آقای جون از دزدی و کلاهبرداری شما حرفی نزد . فقط او میگفت .  
” در روابط میان شما و همسرش نقطه‌های تاریک و ابهام آمیزی وجود دارد . ”

بلاک این حرف را بر حسب اتفاق زد که شاید نتیجه‌ای بدست آورد و همینطور هم شد .  
میس مارش جواب داد .

ابهامی که هست مربوط به ماهانه پدرم می‌است . سوگند می‌خورم که همه این پول را من خرج نکرده‌ام و بیشترش برای مری مصرف شد . وانگهی وقتی او ازدواج کردم دیدم آقای جون ثروتمند است و دیگر بقیه پولها را بدون اطلاع او برای خود برداشتم .

— من فکر میکنم خانم فارن هیچ از این موضوع خبرسند؟

— او به پول و تجمل و اینگونه چیزها توجه نداشت . آیا بنظر شما آقای جون ازمی شکایت میکنند و پرونده برایم درست خواهد کرد .  
بلاک دستی به چانه خود مالید و جواب داد .

— من فکر نمیکنم آقای جون بخواهد شما را تعقیب کند و به دادگسری بکشد . او فقط خواهان حقیقت است و میل دارد شما چیزی را از او پنهان نکرده باشید .

میس مارش از شنیدن این سخن کمی روی صندلی چرخدارش تکان خورد معلوم بود در باطن مشغول مبارزه است . عاقبت با خستگی و بی‌حوصلی گفت .  
— حال که مری از دنیا رفته است گفتن حقیقت اشکال ندارد و او را ناراحت نخواهد کرد . راستش را بخواهید آقای بلاک ، او برادرزاده من نبود .

— اگر برادرزاده شما نبود پس چه نسبتی باشم دانست؟

— او یگانه دختر مردی بود بنام " هنری وارنر " که با من قراردادی امضاء کرد و در برابر ما هانه خوبی از من خواست که دخترش را تا مدت نامعلومی نگهدارم و من هم زیاد بی پول احتیاج داشتم و از کاری که داشتم مدتی بود بیکار شده بودم چند سال پرستاری کودکان را کرده و باین کار آشنا بودم و بدون هیچ ظرافتی مری را نزد خود نگهداشتم و آقای وارنر بمن گفت هیچ کاری به دختر خود ندارد و حتی نامه هم نمیخواهد بنویسد ، فقط بوسیله بانکی در لندن ماهانه را برای او میفرستد . پس از آنکه خیال آقای وارنر راحت شد به کانادا رفت و پنجسال پیش همانجا درگذشت . موضوع مرگش را هم بوسیله بانک فهمیدم .

بلاک آدرس بانک و نام " هنری وارنر " را یادداشت کرد و پرسید .

— آقای وارنر دوستی و آشنائی قبلی با شما نداشت ؟

— او . . نه . من او را ندیده بودم و نمی شناختم .

پس از این جواب زن سالخورده نگاه عمیقی به بلاک کرد و منتظر بود

ببیند او چه نتیجه‌ای خواهد گرفت .

کار آگاه پرسید .

از آقای وارنر دیگر چه میدانید ؟

— چیز مهمی در باره اش نمیدانم ، چون او زیاد حرف نمی زد . فقط —

گفت که از دخترش خوب نگهداری کنم . حتی نگفت که او را ممکن است روزی ببرد ،

و مثل آن بود که میخواست دیگر در باره آن دختر کسی حرفی با او نزنند و بطور

کلی فراموش کند و کار بکارش نداشته باشد .

— باین ترتیب پدر کم محبت و خشنی بوده است ؟

— "نه"، مردخشن و تسندی نبود. بنظر میرسید که نگرانی داشت و نگهداری آن دختر برایش اشکالی بوجود می‌آورد چون ابتدا بمن گفت دخترش کمی بیمار و ناتوان ورنجور است و منمم حوصله بیمار داری نداشتم پرسیدم که چه کسالتی دارد؟

او گفت. جسم او سالم است فقط در اثر تصادف ترن، شوک باو وارد شده و حافظه خود را بکلی از دست داده و گذشته اش را فراموش کرده است و حتی مرا که پدرش هستم بیاد نمی‌آورد و بهمین علت می‌خواهم در کشور بیگانهای زندگی تازه آغاز کند، بلکه سعادت از دست رفته خود را باز یابد.

بلاک باز یادداشتی کرد. تا حدی به کشف حقیقت و راز زندگی و حل مسئله خود کوشی اسرار آمیز خانم فارن امیدوار شد و پرسید.

— پس شما خود را به آب و آتش زدید و برای پول حاضر شدید دختر بچه مریض و پیریشان خیالی را نگهداری کنید؟

— مری دختر بد و مزاحم و آزار دهنده‌ای نبود، هم من از او خوشم آمد و هم او بمن علاقه پیدا کرد و گذشته از این او نمیدانست در گذشته چه بسرش، آمده است هر چه میگفتم قبول میکرد، بهمین سبب من او را برادر زاده‌ام خواندم و گفتم پدرش برادر من بوده است و بدیگران هم این دروغ مصلحت، آمیز را گفتم و گمان نمیکنم کار بدی کرده باشم.

— خانم مارش، او هیچوقت گذشته خود را بیاد نیاورد؟

— هیچگاه، زندگی او از وقتی شروع میشد که در کنار من بود و در باره قبل از آن هیچ چیز بخاطر نمی‌آورد و از حسن اتفاق، منمم زندگی خوب و سعادت آمیزم از وقتی شروع شد که این دختر بخانم با نهاد او اگر برادر زاده منمم

بوده‌ام از این دوستش نمیداشتم .

— پس مری برای شما فقط دختر پنجساله‌ای بود که آقای وارنر او را برای

مدت نامحدودی بشناسد؟

— دختر پانزده ساله‌ای بود و جز این چیز دیگری از زندگی گذشته‌اش

نمیدانم .

— شما که گفته بودید او از پنجسالگی نزد شما بود؟

— اینهم دروغ دیگری بود که چون من به‌هم می‌گفتم ، بشما هم گفتم .

و انگهی این مسئله خیلی از اشکالات رافع میکرد ، زیرا اگر چه او دختر پانزده

ساله و نامحدودی بزرگ بود ، ولی از گذشته‌اش کوچکترین خاطره‌ای نداشت

و به‌همین دلیل هم شما وقتی عکس از کوچکی او خواستید من نداشتم .

— بله ، خوب می‌فهم که چه می‌گوئید . من اطمینان دارم که آقای جون

درباره استفاده شما از بولهای همسرش حرفی نخواهد زد و بجای ایشان من از

کمک شما خیلی متشکرم ، چون با اطلاعاتی که بمن دادید کار و هدف آینده من

در این موضوع روشن شد و باید تحقیق کنم ببینم در پانزده سال اول زندگی

"مری وایزر" چه حوادث و اسراری بوده‌است . شاید در این سالها بتوانم سبب

خودکشی اسرارآمیز و شگفتی انگیزش را بیابم .

میس مارش زنگ زد تا خدمتکار برای راهنمایی آقای بلاک بیاید و در

ضمن گفت .

— یک مسئله همیشه مرا به حیرت می‌انداخت و آن حرفهای آقای هنری

وارنر پدر مری بود که میگفت دخترش در اثر تصادف ترن گذشته خود را از یاد

برده است . مری در تمام مدتی که با من زندگی میکرد یکمرتبه هم در ترن

پربشان و نگران نشد و حال غیرعادی نداشت و گذشته اراین من هرچه دردوره روزنامه هائی که دوستانم داشتند جست و جو کردم تا ببینم در انگلستان بتاريخ اشاره شده آقای وارنر ترنی تصادف کرده است ، چیزی دستگیرم نشد و از کسی هم در این مورد حرفی و سخنی نشنیدم و خیال میکنم آقای وارنر حقیقت را بمن نگفته است .

بلاک به لندن بازگشت ، اما بدیدن آقای جون نرفت ، زیرا هنوز به نظرش میرسید زود است که نتیجه تحقیق خود را با او بگوید . این موضوع که مری برادر زاده میس مارش نبود آنقدر هاد در روشن شدن راز زندگی خانم فارن اثر نداشت و این دروغ میس مارش نمیتوانست انگیزه خودکشی او باشد . باقی میماند کشف دلیل شوکی که به خانم فارن وارد شده بود . پس از یادآوری گذشته ، تنها راز مهمی که آن زن در گذشته داشت میتوانست گره این معمای پیچیده را بگشاید ، و این وظیفه بلاک بود که در باره سالیهای قبل از پانزده سالگی او بدقت تحقیق کند تا راه حل این مسئله را بیابد . نخستین کار او در لندن ملاقات با رئیس بانکی بود که " هنری وارنر " ماهانه مری را بوسیله آن برای میس مارش میفرستاد .

وقتی مدیر بانک او را شناخت هنری وارنر به کانادا رفت و آنجا برای بار دوم ازدواج کرده و همانجا درگذشت . رویهمرفته بلاک از سخنان رئیس بانک فقط یک نتیجه توانست بگیرد و آنهم بدست آوردن نشانی آقای " هنری وارنر " در انگلستان و کار او بود که میس مارش از آن خیر نداشت . وقتی " هنری وارنر " دخترش را به میس مارش سپرد در لون کومون ( همپشایر ) کشیش بود .

بلاک به درنگ آدرس او را یادداشت کرد و از رئیس بانک تشکر کرد و راه ( همپشایر ) را در پیش گرفت . حس کنجکاوی کار آگاه با هوش در اثر این کشف



تحریر شده بود. او میدانست که عالیجناب وارنر بیشک بسبب یک حادثه مهم که از نظر اخلاق و عفت عمومی برای شغل او مناسب نبود است از انگلستان، گریخته و دست از کار آبرومند و راهنمایی و هدایت هموطنانش کشیده و دختر دلبندهش را به زنی واگذار کرده و از دیدارش چشم پوشیده و به کانادا رفته است.

بلاک بدون تردید و دولی به بار مهمانخانه مقربه وارد شد و خود را یک نویسنده و علاقمند به هنر ساختمان های باستانی کلیساها معرفی کرد و به همین بهانه راه دیدار کلیسای بزرگ "همپشایر" و جانشینی عالیجناب وارنر را هموار ساخت. گرچه پس از نوزده سال بدست آوردن اطلاعاتی از آن مردمذهبی که بیگمان چند جانشین عوض کرده بود دشوار مینمود، ولی بلاک از مردانی بود که از موانع نمی ترسید و یک پرده ها را هر قدر هم زیاد بودند کنار میکشید. از حسن اتفاق راهب جوان کلیسا نیز به هنر "آرشی تکتور" علاقه داشت و تمام گوشه و کنار کلیسا را با ذوق و حرارت به او نشان داد.

بلاک میکوشید تا بی اطلاعاتی خویش را از جانشینی کشیش دیرپنهان کند و با صبر و حوصله تعبیر و تفسیر و اظهارات او را گوش میداد. سرانجام با هزار حیل و حرف را کشید به موضوع جانشین قبلی. بدبختانه مرد جوان بیش از شش سال نبود که به "لون کوم فون" آمده بود و اطلاع چندانی از عالیجناب وارنر نداشت، زیرا یک نفر راهب دیگر قبل از او جانشین هنری وارنر بود. اما بلاک توانست از حرفهای او بفهمد که عالیجناب وارنر دوازده سال در دیر همپشایر اقامت داشته و همسرش نیز آنجا در گذشته و در گورستان

قریه بخاک سپرده شده است .

هلاک به مزار همسر وارنر رفت و روی سنگ قبر او خواند . آرامگاه " امیلی وارنر " ، همسر محبوب " هنری وارنر " . هلاک در ضمن فهمید وقتی همسر وارنر در گذشته ، دخترک ده سال داشته است .

راهب جوان در ضمن به او یاد آورد که عالیجناب وارنر مردان سالخورده قریه ، بویژه باغبان پیری بنام " هاریس " خوب می شناسند و بیشتر میتوانند درباره زندگی عالیجناب هنری وارنر رفتن بدون خیر و ناگهانی بسوی کانادا اطلاعاتی داشته باشند . هلاک گرچه نتوانست در باره هنر گچ بری ها و سنگ تراشی ها و نقاشی های قرن پانزدهم در کلیسای همپشایر اطلاعات گرانبهایی بدست آورد ، در عوض سر نخ از زندگی گذشته عالیجناب وارنر بدستش آمده بود .

او برای رفع خستگی و تحقیق بیشتر باره مهمانخانه قریه وارد شد و دستور داد یک آبجو برایش بیاورند و پس از گفت و گوی کوتاهی با کسانی که در آنجا بودند فهمید که عالیجناب وارنر مرد اشراف منشی بوده و باندازه کافی ثروت داشته و با مردم زیاد نمی چوشیده و فقط گاهگاه در مهمانخانه های اشراف و بزرگان اطراف شرکت میکرده است .

اما همسرش برخلاف او نسبت به همه مهربان و بسیار صمیمی و خوشرو بوده است و پس از مرگش همه بی نهایت متاثر و اندوهگین شده اند ، و دختر کوچک و زیبایی داشته بنام " مری " که ایام تعطیل از پانسیون میآمده و دو چرخه سواری میکرده و خیلی از نظر اخلاق و رفتار به مادرش شبیه بوده است . علاوه بر این هلاک راه نزدیک شدن به " هاریس " باغبان سالخورده

راهم یافت ، زیرا دانست پیرمرد به پرورش گل سرخ علاقه فراوان دارد و هر سال در مسابقه باغبانی شرکت میکند و چند بار بسبب پرورش گل های سرخ عالی و جالب ، جایزه گرفته است .

بلاک آنچه خود را نوشید و از بار خارج شد . هنوز در وقت نبود . راه خود را تغییر داد و به صورت یک دوستدار گل های سرخ و باغبانی و پرورش گل درآمد . به آسانی " هاریس " باغبان را پیدا کرد . او در خانه اش ایستاده ، بود و پیپ کوچکی . گوشه لب داشت خانه اش غرق در گل های سرخ بود . بلاک دمی چند سرگرم تماشا شد و زود با مردن زیبا پرست و استاد پرورش گل دوست شد و گفت و گو را آغاز کرد . یک ساعت طول کشید تا پیرمرد باغبان صحبت را از پرورش گل به کشیش کشاند . اما بلاک حرف تازه ای از او نشنید و خسته شد و پرسید .

— بی شک عالیجناب و ارنر چون همسرش را خیلی دوست داشت پس از مرگش کلیسا و انگلستان را ترک کرد و به کانادا رفت و طاقت نداشت بدون او در این کشور بماند .

— نه ، او بخاطر نندرستی دخترش که گرفتار رماتیسم سختی بود کار و زندگی و انگلستان را ترک کرد و رفت و ما دیگر حتی نامهای هم از او نداریم .  
— چه بیماری ناراحت کننده ای .

— دخترک در خانه باین بیماری دچار نشد ، در مدرسه گرفتار این مرض گردید . طفلک نزدیک بود از دست برود .

— چرا عالیجناب و ارنر از مدرسه شکایت نکرد ؟

— ما نفهمیدیم که شکایت کرد یا نه . فقط عالیجناب و ارنر با شتاب

"میسری" رابه "کورنوای" اعزام داشت و خودش نیز از کارش دست کشید و اسباب و اثاثه‌اش را فروخت و رفت . میگفت به کانادا میرود .

— مدرسه میس مری در "کورنوای" بود؟

— آره . نه آقا ، من گمان میکنم میس مری را برای معالجه به "کور

نوای" بردند . مدرسه او در "کنت" بود .

هلاک ناگزیر شد دروغی بسازد تا بتواند از نشانی مدرسه درست

اطلاع یابد و گفت .

— من دختری دارم که در "کنت" است . اسم مدرسه میس مری چه

بود؟ مینرسم دختر من هم به آنجا برود و گرفتار بیماری سخت روماتیسم شود .

— مدرسه‌اش دور بود و من اسمش را نمیدانم ، اما میس مری میگفت

کنار دریاست و خیلی در آنجا باو خوش میگذرد .

— آه . مردم چه حرفها میزنند . امروز در بارها مهمانخانه قریه یک نفر

میگفت دختر عالیجناب وارنر بسبب یک حادثه در ترن بیمار شد و آسیب

دید .

پیر مرد خنده‌ای کرد و گفت .

— مردم در بارها مهمانخانه‌ها وقتی یک گیلان زیاد میخورند بیهوده

گوئی میکنند . همه در قریه میدانند که میس مری گرفتار تب روماتیسمی ،

شده و پدرش از این بیماری بسیار پریشان شده بود و وقتی زنم از او پرسید ،

ما دو موزل چطور شد ما ست جواب داد خداوند مدیر مدرسه را کیفر خواهد داد

که این سهل انگاری جنایت آمیز را کرد . و درست همین جمله را تکرار میکرد .

"سهل انگاری جنایت آمیز" .<sup>۱</sup>

بلاک چند دقیقه هم از گله‌ها حرف زد و بعد به مهمانخانه رفت و خوابید  
صبح با نخستین ترن به لندن و از آنجا به " کنت " حرکت کرد و از مدیر  
هتل پرسید .

— من برای دخترم یک مدرسه خوب درکنار دریامیخواهم . بمن  
گفته‌اند در اطراف این شهر چنین مدرسه‌ای وجود دارد . آیا شما نمی‌دانید  
کجا می‌توانم مدرسه‌ای با این امتیازات پیدا کنم ؟

— در اطراف اینجاست بنام " هیت " که دو مدرسه خوب  
دارد . یکی بنام " میس برادوک " که روی تپه ساخته شده است . دیگری  
" سن بیس " که درکنار دریا واقع شده و مختلط است و پسر و دختر در آن درس  
می‌خوانند .

بلاک با تعجب گفت .

— یک مدرسه مختلط؟ آیا همیشه این مدرسه مختلط بوده است ؟

— از سی سال پیش که خانم و آقای " جانسون " آنجا را ساختند مختلط  
بود و خیلی خوب اداره می‌شد و همه راضی بودند . گرچه ابتدا مردم می‌گفتند  
مدرسه مختلط دخترها را مانند مرد خشن و تند و پسرها را چون زن احساساتی  
و زودرنج بار می‌آورد ، ولی تجربه ثابت کرد که این حرفها دروغ است و همه  
شاگردان پسر و دختر که تا با نوزده سالگی در آنجا درس خواندند خوب از  
آب درآمدند . اگر میل دارید ، من برای شما وقت بگیرم ، چون با خانم  
و آقای جانسون آشنا هستم . بلاک فهمید که او در مورد معرفی شاگرد به آن

مدرسه ذینفع است و بهمین سبب برای اینکه حق کمیسیون هم به او بدهد گفت .

— خیلی ممنون میشوم اگر این کار را بکنید .

قراردلاقات برای فردا صبح ساعت یازده ونیم گذاشته شد .

وقتی بلاک صبح روز بعد به مدرسه " سن بیس " داخل شد ، مرد سالخورده ای که عینک ذره بینی به چشم داشت بالبخند محبت آمیز از او استقبال کرد و خود را جانسون مدیر مدرسه معرفی کرد و گفت .

— خیلی از دیدار شما خوشوقتم آقای بلاک ، فکر میکنم شما مدرسه ای را که میخواستید پیدا کردید . اکنون به شما قسمتهای مختلف را نشان میدهم که اطمینان کنید دخترتان از همه حیث در اینجا راحت است .

بلاک که نام ساختگی هم برای دختر خیالی خود یافته بود گفت .  
— " فی لیس " دختری است که به سن نامطبوع و دوران هیجانسی خود رسیده و رفتار و گفتارش غیرعادی است و از این جهت من نگران و دلواپس هستم .

آقای جانسون ، اول اتاقهای خواب دختران را که در قسمت جداگانه ای قرار داشت برای اطمینان خاطر بلاک نشان داد و بعد سالن بازی و زمیناستیک و غذاخوری و آشپزخانه را . در پایان دیدار ، در حالیکه به دفتر بازمی گشتند گفت .

— خوب ، آقای بلاک ، آیا با این ترتیب " فی لیس " بعد از این—

شاگرد مدرسه ما خواهد بود ؟

— مدرسه شما بسیار خوب و تمیز و مرتب است ، ولی دختر من کمی

ضعیف است و در برابر سرما حساسیت دارد، میترسم هوای اینجا برای او سازگار نباشد.

آقای جانسون خندید و گفت:

— آقای عزیز، مدرسه ما از نظر آب و هوا و بهداشت بهترین مدرسه در انگلستان است و من اکنون آمار بیماریهای شاگردان را بشما نشان میدهم تا تصدیق بفرمائید که تا این تاریخ هیچیک گرفتار برونشیت سخت و بیماری خطرناک نشده‌اند.

پس از این سخن مدیر مدرسه دفتری آورد و به آقای بلاک نشان داد کارگاه زیرک باشوق و هیجان آنرا ورق زد و گفت:

— معلوم میشود شما از روشهای نوین بهداشت استفاده کرده‌اید و بیگمان در سابق مدرسه اینقدر مجهز بوسایل بهداشتی نبوده است.

آقای جانسون بدون تردید و بیدرنگ پاسخ داد:

— اشتباه میفرمائید آقای بلاک، ما از ابتدای تاسیس مدرسه همین روش را داشته‌ایم. شما هر تاریخی را میل دارید بفرمائید تا من آثارش را نشان دهم.

بلاک تاریخی که وارتر دخترش را از مدرسه برد به مدیر مدرسه گفت و آقای جانسون پس از اندکی جست و جو دفتر کهنهای را از گنج بهیرون آورد و جلواو نهاد. بلاک هر چه بدنبال یادداشت و ورقهای در مورد میس مری گشت نشانی از آن نیافت.

سرانجام پرسید:

— زن من از تب رماتیسمی میترسد و می گوید " فی لیس " ممکن است

به این بیماری گرفتار شود. آیا هیچیک از شاگردان شما باین مرض دچار نشده‌است.

— نه، هیچوقت. ماهه نوع احتیاط لازم را، چه هنگام ورزش شاگردان و چه موقع خواب، میکنیم و نمیگذاریم در این مورد به آنان کوچکتر آسیبی برسد.

— آقای مدیر، من از اخلاق شما و وضع این مدرسه خوشم آمده است نمیخواهم حقیقت را پنهان کنم همسر من مدتی پیش از یکی از دوستانش شنیده بود که دختری در مدرسه شما در اثر سهل انگاری جنایت آمیز به تب رماتیمی دچار شده است و پدرش ناگزیر او را از این مدرسه بیرون آورده و به پلیس و دادگستری هم شکایت کرده است.

آقای جانسون لبخندش از میان رفت و رنگش از شدت خشم پرید و پرسید.

— ممکن است لطف بفرمائید و نام شاگردی که چنین بیماری داشته بگوئید؟

— اسم دختر میس مری و پدرش عالیجناب وارنر بوده است.

آقای جانسون از شنیدن اسم وارنر بفرق فرود رفت و روی صندوق لمپد و پس از چند لحظه سکوت گفت.

— عالیجناب وارنر، این اسم خیلی بنظرم آشنا می‌آید. اجازه دهید قدری فکر کنم.

بلاک با استادی از فرصت استفاده کرد و گفت.

— اصطلاح "سهل انگاری جنایت آمیز" باین علت بکار برفته است



که گویا " میس مری " در اثر بیماری شوم نزدیک بمرگ بوده است .  
 آقای جانسون عینک خود را از چشم برداشت و پاک کرد و جواب داد .  
 — این اصطلاح را بستگان دختر به اشتباه بکار برده اند . سهل انگاری  
 جنایت آمیز اگر شده از طرف پدر دختر عالیجناب وارنر بوده است نما .  
 — شما اینطور میگوئید . باید دید پدر دختر چه عقیده‌ای دارد .  
 بلاک این جمله را برای تحریک کردن مدیر مدرسه گفت تا بیشتر حرف  
 بزند و او بتواند نقطه‌های تاریک را روشن گرداند . آقای جانسون ، همان  
 طور که کار آگاه حدس میزد ، از شدت تجسم گیوشده بود و مشت محکم روی ،  
 میز گویید و با صدای بلند گفت .

— چه عقیده‌ای میتواند داشته باشد ؟ داستان " میس مری " استثناء  
 بود ، و نه قبل از آن و نه بعد از آن چنین حادثه‌ای در مدرسه مارخ نداد ،  
 ماضی و روز مراقب رفتار پسران و دختران مدرسه بودیم و هستیم و وقتی ،  
 عالیجناب وارنر گفت در مدرسه این نفاق افتاده است من یک یک پسرها  
 را صدا کردم و روبروی خود ایشان از آنان پرسیدم و معلوم شد هیچیک از  
 پسران مرتکب آن عمل نشده است و بهمین دلیل من گفتم بیگمان این اتفاق  
 در هنگام تعطیل مدرسه و در اثر بی احتیاطی و عدم توجه پدر دختر رخ ،  
 داده است ، زیرا دختر بیچاره نمیتوانست هیچ اظهار عقیده‌ای در این باره  
 بکند و بطور کلی چیزی بیاد نمیآورد و نمیدانست چه بلائی بر سرش آمده و من  
 و همسر من تا مدت‌ها از وضع او ناراحت و متاثر بودیم .

— پس از این حادثه عالیجناب وارنر چه کرد ؟ آیا دخترش را از —

مدرسه درآورد ؟

— از مدرسه درآورد؟ اگر خود او هم می خواست دخترش در مدرسه باشد نمیتوانستیم به پذیریم. آقای محترم، دختری که پنج ماهه حامله شده بود چگونه میتواند در مدرسه بماند و درس بخواند؟

بلاک با خود اندیشید که تا حدودی پرده‌های ابهام کنار رفته است جالب این بود که وسیله کشف بیشتر حقایق، دروغگوئی چند نفر بود. یکی میس مارش که ابتدا گفت "مری" برادرزاده منست و بعد اقرار کرد دروغ گفته است. دیگری عالیجناب وارنر که به میس مارش گفت دخترم در اثر حادثه‌ترین حافظه خود را از دست داده و گذشته‌اش را فراموش کرده است و به "هاریس" باغبان و دیگران گفت در مدرسه تب رماتیسمی گرفته است. گرچه برای بلاک بسیاری از حقایق روشن شده بود، ولی او دوست نداشت هیچ کاری را ناقص انجام دهد و هنوز برای او مسلم نشده بود که شوک اصلی و دلیل قطعی فراموش کردن گذشته "میس مری" چه بوده است به همین سبب به سوی "گان-لیس" که دختر باردار را پدرش به آنجا برده بود رهسپار گردید. و سر راه بخاطرش رسید که دوباره سری به هاریس باغبان بزند و چند نکته دیگر را از او بپرسد. پس در "لون کومون" توقف کرد و چند قلمه خرید و ببهانه آنکه آنها را به مرد سالخورده هدیه کند راه خانه او را پیش گرفت. وقتی به آنجا رسید، هاریس در خانه نبود و دختر او در حالیکه بجهای او درآغوش داشت قلمه‌ها را گزفت و تعارف کرد که بلاک داخل شود و کمی بنشیند تا پدرش بیاید. بلاک وقتی در اتاق نشست، سیگاری آتش زد و به زن جوان و خوشرو هم تعارف کرد و کمی با بچه‌بازی سرگرم شد و برای اینکه سر حرف را باز کند باز دروغ مصلحت آمیزی سرهم کرد و گفت،

منهم بجای مانند بچه شما دارم که فکر میکنم باهم چند ماه تفاوت سن داشته باشند.

— راستی؟ چه خوب، من دوبچه دیگر دارم که از این بزرگترند. راستی اگر من نتوانستم پدرتان را ببینم بایشان بگوئید من رفتم در "سن بیس" و آنجا به مدیر مدرسه‌ای که میس وارتنر درس میخواند بر خوردم و او گفت دختر عالیجناب وارتنر در مدرسه دچار بیماری تب روماتیسمی نشده‌است و کسالت دیگری در ایام تعطیل در اثر بی‌مهالاتی پدرش پیدا کرده بود هم من تعجب کردم که پس از اینهمه سال چطور او این موضوع را فراموش نکرده بود.

— اوه، معلوم است که او نمیگوید مدرسه من بد است و باید طوری از خود دفاع کند. من خوب یادم می‌آید که میس وارتنر از "سن بیس" حرف میزد. آخر ماه من و سال بودیم و اغلبا اجازه میداد من سوار دوچرخه‌ام بشوم و در آنوقت خیلی از دوچرخه سواری لذت میبردم چهره‌ها را خوب میس وارتنر بر خلاف پدرش مثل اینکه خیلی خوش اخلاق بود، اینطور نیست؟

— بله، او قابل مقایسه با پدرش نبود. همه او را دوست داشتند و با هیچکس بد رفتاری نمی‌کرد. دختر خیلی خوب و مهربانی بود. — وقتی او بیمار شد و از اینجا رفت بیگمان شما خیلی ناراحت شدید. چون دوست و همبازی خوبی را از دست دادید.

— اوه، بله. من نفهمیدم که چرا جواب نامه مرا نداد، در صورتیکه من و مادرم فکر میکردیم او هیچوقت ما را فراموش نخواهد کرد.

— روزهاییکه در مدرسه بود بطور قطع دلش برای شام و دوستانش تنگ میشد ، چون آنجا احساس تنهایی میکرد و سرگرمی و دلخوشی زیادی نداشت .  
— فکر نمیکنم میسروار نرد در هیچ جاتنها و بدون دوست میماند ، چون اخلاق بسیار خوبی داشت و راستی دختر بی آزار و مهربانی بود ، هیچوقت دوستانش او را تنها نمیگذاشتند .

در ایام تعطیل به سینما و گردش نمیرفتند ؟ و دوست پسر نداشتند .  
— اوه ، نه . میس مری دختر سبکسر و جلفی نبود . گذشته از این در آن زمان دخترها مثل امروز آزادی نداشتند و هر جا دلشان میخواست نمیتوانستند بیروند .

— آیا میس مری از پدرش میترسید و قبل از رسیدن شب به خانه باز میگشت ؟

— فکر نمیکنم او از پدرش ترسی داشت ، اما ملاحظه می کرد و نمیخواست او نگران و ناخشنود شود به همین علت قبل از آنکه هوا تاریک شود بخانه میرفت .

— خوشبختانه عالیجناب وارنر ، منکه دختر جوان و کم سنی دارم و تا بستانها اغلب تا ساعت ده شب بیرون میماند و بگردش وسینما میرود و بحرف منم گوش نمیدهد . درست است که در شهرهای بزرگ دختران ، آزادی بیشتری دارند . ولی گاه اتفاق ناگوار و بدی رخ میدهد ، میفهمید که مقصودم چیست ؟ بطور مسلم در روزنامه ها خوانده اید چه کرگهائی در شهرهای پر جمعیت به لباس میش در میآیند و دخترهای جوان و ساده لوح را اغفال میکنند . گمان نمیکنم در شهرهای خلوت و بی سرو صدا مثل اینجا

چنین حوادثی رخ دهد .

— درست میگوئید ، در این شهر اتفاق ناراحت کننده‌ای نمی‌افتد

مگر وقتی دروگرهای محصول می‌آیند .

— مقصودتان از دروگرهای محصول چیست ؟

— تابستانها از شهرهای اطراف و بیشتر از لندن گروه زیادی برای درو

کردن رازک با انجام می‌آیند و از نظر اخلاق و رفتار قابل اطمینان نیستند و گاهی

کارهای وحشیانه و ناپسندی از آنان سر میزند .

— خیلی جالب است . من هیچ نمیدانستم در " همیشایر " رازک

فراوان بدست می‌آید .

— بله . مدتهاست که محصول مورد نیاز چند شهر بخصوص لندن

رازک است و در این محل بسیار عمل می‌آید .

بلاک شاخه‌گلی را جلو چشمان بچه که در آغوش زن جوان بود تکان

میداد تا گریه نکنند و در ضمن پرسید .

— وقتی دختری جوان بود بد با میس مری به دروگرها نزدیک میشدید

و با آنان معاشرت داشتید ؟

زن جوان لبخند مرموزی زد و گفت .

— اجازه نمیدادند ما با دروگرهای بیگانه حرف بزنیم و آشنا شویم .

با اینحال گاهی این اتفاق میفتاد . چکار میتوانستیم بکنیم وقتی ما را می

دیدند . من یادم می‌آید که . . .

زن جوان در این وقت حرف خود را قطع کرد و بچشاش را در بغل فشرد

و گفت .

— بنظرم خوابش می‌آید .

بلاک که نمیخواست بهترین فرصت را از دست بدهد پرسید .

— گفتید یادتان می‌آید که ... ؟

— بله ، در باره دروگرها حرف می‌زدیم . یک روز یادم می‌آید که ما رفتیم نزدیک مزرعه . جشن تولدیکی از بستگانم بود . جشن خوبی گرفته بودند . بهردوی ما بچودادندومیس مری بیشتر از من خورد . ناآنوقت هیچکدام از ما مشروب ننوشیده بودیم . بهمین جهت سرمان پاک گیج میرفت و دست از پانمی شناختیم .

روزهای بعد هیچ بخاطر نمی آوردیم که آنروز تا شب چه اتفاقاتی افتاد . فقط یادمان می‌آمد که وقتی هوا تاریک شده بود حلقه‌مانند روی زمینی نزدیک چادرهای دروگرها نشسته بودیم و آواز میخواندیم و گاه گاه نیز می رقصيدیم من فکر می‌کنم آنشب اگر پدرمیس مری یا پدر من می فهمیدند در کجا بودیم وجه خوردیم وجه گردیم ، پوست از سرمان میکندند .

— هنگامیکه این اتفاق افتاد چند سال داشتید ؟

— من سیزده ساله بودم و میس مری بیش از چهارده یا شاید پانزده سال داشت . آخرین تعطیلی تابستانی بود که او بمدرسه میرفت . من گاه بیاد او میافتم و دلم برای دیدنش پرمی‌زد . گویا در کانادا شوهر کرده و سعادتمند شده‌است . بطوریکه شنیده‌ام کانادا جای خوبی است .

— بله ، منم خیلی از کانادا تعریف شنیده‌ام . بهتر است دیگر بروم

چون سرما را با حرفهای بیهوده درد آوردم .

یادتان نرود قلمه‌ها را به پدرتان بدهید و در ضمن بچه خود را هم تا

از بغلطان تیغناده است بخوابانید .

– نترسید آقا ، خدانگهدار تاں باشد . بامید دیدار . متشکرم .

بلاک در دل گفت .

– من از تو بیشتر متشکرم ، چون حرفهایت خیلی حقایق را برابم روش-

ساخت .

راستی هم گفت و گوی با دختر " هاریس " از پدرش سودمند تر و نتیجه بخش تر بود . بلاک با خواهر اندیشید که دختر جوان یا بسبب معاینه پزشک و آگاه شدن از بارداری و سوءالهای خسته کننده و جنگ اعصاب و تنندی و بی حوصلگی پدرش گذشته را فراموش کرده و یا به علت اتفاقی که در ماههای بارداری و وضع حمل در " کان لیس " افتاده بود و برای روشن شدن این موضوع بیدرسنگ راه تپه جنوبی راکه کان در آنجا قرار داشت در پیش گرفت .

شهر " کان لیس " بزرگتر و آبادتر از سابق شده بود . چند هتل خوب داشت بیشتر مردم به هتل داری و پذیرائی از جهانگردان میپرداختند و عده کمی بشفل ماهی گیری دل خوش میداشتند .

بلاک باز تدبیر مناسب بکار برد و در " کان لیس " بصورت شوهر مهربانی درآمد که همسر جوانش باردار شده بود و میخواست او را در زایشگاه خوبی بستری سازد . اتومبیل سواری راکه برای این منظور کرایه کرده بود کنار دیوار پارک گردوزنگ در زایشگاه را فرسود . وقتی در باز شد رئیس زایشگاه را خواست و چون به اتاق او راهنمائی گردید درخواست تخت خصوصی برای وضع حمل همسر جوانش را ، مطرح کرد و نام همسر خیالی خود را " پرل " نهاد ، مدیر زایشگاه زن قد کوتاه و فربه و سرخوسفیدی بود و خیلی صمیمی و خودمانی و خوش مشرب بنظر میرسید

پس از آنکه فهمید بلاک می‌خواهد اتاق مناسبی رزرو کند پرسید .

— این امرگی اتفاق خواهد افتاد؟

— فکر میکنم در ماه مه . همسرم اکنون نزد مادرویدر خود بسر میبرد و من  
آمده‌ام تا جای خوبی برای او انتخاب کنم . چون ماه عمل را کنار دریا گذرانندیم  
زنم آرزو دارد در کنار دریا فرزندمان چشم به دنیا بگشاید . منم کنار دریا  
رامی‌پسندم و با او هم‌ملیقه هستم .

بلاک بیدرنگ لب‌خند مهرآمیزی زد ، مثل مردی که در آینده نزدیک پدر  
میشود و بدینگونه خواست مدیر زایشگاه را بر سر ذوق و محبت آورد و همینطور  
هم شد ، چون زن شوخ و بذله گوزد زیر خنده و گفت .

— خیلی کار خوبی کردید آقای بلاک ، انسان همیشه دوست دارد جایی را  
که مرتکب جنایت شده‌است دوباره ببیند . اینطور نیست؟ اما بیشتر مریض‌های  
ما از یاد آوری گذشته خوششان نمی‌آید . اگر بدانید ما چه چیزها دیده و شنیده‌ایم ؟  
" بلاک سیگاری به مدیر شوخ و سر حال زایشگاه تعارف کرد و سیگارش را  
آتش زد و او با لذت کشید و دودش را حلقه حلقه از دهان بیرون فرستاد .  
بلاک به سخن ادامه داد و گفت .

— همسرم از من خیلی کوچکتر است و هنوز هیجده سالش نشده است .

من خیلی نگرانم . آیا شما فکر میکنید او برای وضع حمل کم سن باشد؟

— هیچگاه وضع حمل برای دخترها و زن‌ها زود نیست . هر قدر جوان‌تر  
باشند این کار راحت‌تر و بهتر انجام میشود ، چون عضلات ورگویی آنان نرم  
و ظریف و قابل ارتجاع است . این زنان مسن هستند که اسباب درد سرما میشوند .  
وقتی زن سی یا چهل ساله‌ای می‌آید اینجا ، ما عزامیگیریم . و بدتر از همه اینکه



آنها خیال میکنند خیلی راحت وضع حمل خواهند کرد و بعد که می بینند کار باین سادگی نیست شروع میکنند به گله و شکایت و ناله و زاری راستی همسر شما تنیس بازی کرده است؟

— نه، او ورزش زیاد نمیکند.

— اینطور بهتر شد. چون هفته پیش زن جوانی که قهرمان تنیس بود اینجا خوابید و هنگام وضع حمل سی و شش ساعت درد کشید، زیرا عضلاتش ورزیده و محکم شده و نرمش خود را از دست داده بودند.

— بیمارهای کمتر از هیجده سال هم داشته‌اید؟

— در اینجا بیمار چهارده ساله تا چهل و پنج ساله زیاد آمده‌اند، اما همه آنان مثل خانم شما ماه عسل‌های خوش و زیبایی نداشته‌اند. دوست دارید از اتاقهای زایشگاه دیدن کنید؟

— بلاک به عنوان یک شوهر دقیق و دلسوز قبول کرده‌مراه زن با تجربه و روشن‌دل از قسمت‌های مختلف زایشگاه دیدن کند. اما پس از آن که اتاقی هم برای همسرش پسندید برای تشکر از محبت و خوش اخلاقی او دعوتش کرد که در بار هتل محل اقامتش با هم مشروب بخورند. زن با ذوق و زنده دل هم چون از بلاک بدش نیامده بود قبول کرد. قرار شد ساعت هفت یکدیگر را در بار هتل ببینند.

در ساعت نهم و نیم پس از نوشیدن دو گیللاس کنیاک خانم مدیر زایشگاه سر حال آمد و بلاک نیز با استادی او را بحررف کشید و گفت:

— شما بیگمان خاطرات جالب و شنیدنی دارید و بهتر است آن‌ها را بنویسید. فکر می‌کنم کتاب شورانگیز و خوبی بشود.

— بله، خیال دارم وقتی باز نشسته شدم همه خاطراتم را بنویسم .  
 — باید اسم های قهرمانان واقعی را تغییر دهید ، زیرا اگر بخواهید—  
 بگوئید همه بیماران شما زنان شوهردار بوده‌اند منکه باورم نخواهد شد .  
 — من کی چنین حرفی زدم . ماهمه جور آدم دیده‌ایم . میتروسم اگر  
 برایتان از خاطراتم بگویم وحشت کنید واز آوردن همسران به اینجا بهراس  
 بیفتید .

— نه ، من نخواهم ترسید وهمسرم " پرل " هم گرچه زن جوانی است  
 اما جرئت دارد واز این موضوع ها نخواهد ترسید .

— شما مرد باهوشی هستید . کاش همه شوهرها مثل شما بودند . در این  
 صورت در زایشگاه " سی ویو " کمتر ناله و شیون بلند میشد .

و در حالی که سرش را به بلاک نزدیکتر کرده بود و آهسته تر صحبت میکرد گفت .  
 — شما نمیتوانید باور کنید چه پول هائی میدهند و چه التماس ها میکنند  
 تا بتوانند رضایت ما را جلب کنند . برای خواباندن زن بارداری در زایشگاه  
 خیال نکنید زنانی که مثل خانم شما دارای شوهرند و از او فرزند پیدا کرده‌اند  
 چنین پول هائی میدهند ؟ بیشتر کسانی که حاضر میشوند مبالغ هنگفتی برای  
 وضع حمل در زایشگاه ما بپردازند بسبب رابطه نامشروع باردار شده‌اند .

— در اینگونه موارد بچه را چگونه نگهداری میکنید ؟

— در این حال زنانی هستند که حاضرند با هفته‌ای بیست و پنج شلینگ  
 بچه‌ای را تا وقتی بمدرسه برود نگهدارند و هیچ کار ندارند پدرش کیست و مادرش  
 کجاست . اغلب وقتی عکس مادریکی از این نوع بچه‌ها را در روزنامه یا مجله‌ای  
 می بینیم با پرستار هامی‌زنیم زیر خنده و میگوئیم " وقتی وضع حمل میکرد

باین زیبایی نمی‌خندید "مدیرزایشگاه سیگار دیگری از بلاک قبول کرد و -  
کارآگاه هوشیار از این فرصت کوتاه استفاده برد و گفت .

- من از نظر سن همسرم که کم است نگرانم . راستی کم سن ترین زن

بارداری که درزایشگاه شما وضع حمل کرد کردگی بود ؟

رئیس زایشگاه کمی سکوت کرد و بفکر فرورفت و جواب داد .

- شانزده ساله و پانزده ساله چند نفر بودند ، اما یک نفر از همه آنها

جوانتر و بچه‌تر بود و هنوز درست پانزده سال نداشت . خیلی وقت پیش این

اتفاق افتاد و سرگذشت غم انگیزی هم داشت .

- ممکن است تعریف کنید ؟

- اشکال ندارد . داستان شنیدنی است . او دختر زیبا و فامیل داری ،

بود . پدرش حاضر شد پول زیادی بدهد و پنج ماه درزایشگاه باشد تا وضع حمل

کند ، و گرچه تا آنوقت هرگز زنان بارداری را اینقدر زود نمی‌خواستند ، اما

پدر این دختر مرد بسیار محترمی بود نمی‌توانست هارالتادیب‌اورا نگهدارد و

شرافت اجتماعی و خانوادگی‌اش در خطر بود . به همین سبب من دیگر بدون پول اضافی

خواستن تفاضلی را پذیرفتم راستی دلم برای دخترک سوخت ، زیرا هر چه خواستیم

بفهمیم چگونه این بلا بر سر آمده است موفق نشدیم . او میگفت . پدرم مرد

مذهبی و روحانی و در کلیساست ، و میگوید من بار دارم شده‌ام ، در صورتیکه خودم

هیچ سردرنمی‌آورم چطور این اتفاق افتاده است و فکر میکنم که مثل حضرت مریم

یک معجزه روی داده است و اگر من فرزند بی بدنی آوردم مانند عیسی مریم

ممکن است سرنوشت جهان را تغییر دهد و به عالم بشری خدمت بزرگی بکند .

این دختر آرزو میکرد که افتخار مادری این چنین فرزند شایسته و مقدسی را -

داشته باشد .

هلاک دستور قهوه داد و گفت .

— چه سرگذشت دلهره آوری .

من و پرستار مخصوص هم کم کم تحت تاثیر حرفهای او قرار گرفتیم و

وقتی وضع حمل میکرد می گفت :

اطمینان دارم که در آسمان یک ستاره درخشان پیداشده است . من و

پرستار دیوانه وار به سوی پنجره دویدیم و دیدیم ستاره زهره مانند الماسی

درشت در آسمان میدرخشد و گرچه میدانستم او گرفتار کابوس رنج و درد جسمی

و پریشانی خیال او اضطراب روحی است ، اما این حرفها را برای سرگرمی و

دلخوشیش لازم و سودمند میدیدیم و چیزی نمی گفتیم و خود را زود باور

و هم عقیده اش نشان میدادیم .

سرانجام او پسری بدنیا آورد . منظره جالبی بود . آدم خیال میکرد ،

دختر کوچک و زیبایی یک عروسک قشنگ و ملوس را در بغل گرفته است . من گر

چه زیاد ناتوان و سست اراده و حساس و زودرنج نیستم و چشم و گوشم بر است

و از این نوع حوادث ناگوار و غم انگیز زیاد دیدم ، اما داستان این دختر

معصوم و بی آلائش چیز دیگر بود و او اشک بچشم من آورد . فقط درد دل گفتم مردی

که این جنایت را مرتکب شده راستی حیوان وحشی و بی عاطفهای بیش نبوده

است . شکل و قیافه بچه هم نشان میداد که پدرش از مردان تربیت شده و یک

انسان بتمام معنی نمی توانست باشد ، و بسکه سر و صورت او سرخ بنظر می آمد

ماه شوخی او را " پوست هویج " لقب داده بودیم و بمادرش هم اغلب این

لقب خنده آور را می گفتیم و بخند ما می انداختیم . حیف که پس از اندک

زمانی مجبور شدیم او را از این سعادت و خوشی هم محروم و از فرزندش جدا کنیم .

— چطور؟ او را از فرزندش جدا کردید؟

— بله ، پدرش اینطور دستور داد . چهار هفته ما او و فرزندش را در زایشگاه نگهداشتیم و ناز و دخترک به بچمانس گرفته بود و او را می پرستید که پدرش برای بردن او آمد و گفت — باید بچه را به پرورشگاه بدهیم و دختر را تنها بدستش ، بسپریم . من با پرستار مخصوصش مدتی گفتم و گوگردیم و سرانجام بنظر مان رسید که بگویم بچه در وسط شب در گذشته است . دختر بیچاره ابتدا رنگش مثل کج سفید شد . سپس از آن صدای ناله و شیونش گوش آسمان را کر کرد . من تا هنگام مرگ هم نمیتوانم ناله های دلخراشش را فراموش کنم . پس از چند دقیقه بیهوش افتاد و ما هم همراهان شدیم و برای نخستین مرتبه پزشک آوردیم بالای سر بیمار زایشگاه . تا آن روز سابقه نداشت ما چنین کاری بکنیم . خودمان هر طور بود مریض را معالجه میکردیم . وقتی پزشک او را معاینه کرد گفت — ضربه سختی به او وارد شده است و خدا رحم کرد که جان سالم بدربرد . دختر بیچاره پس از آنکه پزشک آمبولی باوز دیهوش آمد . اما چه بهوش آمدنی . همه چیز را فراموش کرده بود ، حتی پدرش را نمی شناخت و نمیدانست آنجا که هست چه جور جایی است .

پزشک گفت — اینطور بهتر شد زیرا اگر حافظه اش مختل نمیشد و گذشته را از یاد نمیبرد خطر مرگ داشت . فقط ممکن است روزی همه چیز بیادش آید و وحشت کند و بکلی دیوانه شود ، چون در آن زمان بنظرش خواهد رسید که در دوزخ از خواب گرانی بیدار شده است .

زن با تجربه و خوش صحبت قهوه خود را نوشید و ساعت را نگاه کرد و گفت .

— مدیر شده من یک عمل " سزارین " دارم ، باید به زایشگاه بازگردم .  
بلاک ، گارسون را صدا زد و صورت حساب خواست و در ضمن به مدیر زایشگاه گفت .

— خیلی متاسفم که شب شما را خراب کردم و خاطرات غم انگیزی را به یادتان آوردم . اما میخواستم بدانم اگر روزگاری این خاطرات جالب را نوشتید درباره سرنوشت بچه و سرانجام او چه خواهید نوشت ؟

— او را به پرورشگاه " سن ادموند " که در نیوکی واقع است سپردیم و نام او را هم " توم اسمیت " گذاشتیم . اما برای من او همیشه همان لقب " پوست هویج " را خواهد داشت .

بلاک آن شب در دفتر یادداشت خود نوشت : پرورشگاه " سن ادموند " " نیوکی " و صبح فردای آن شب به چند کیلومتری بندر " نیوکی " رهسپار گردید . اومی خواست تحقیق خود را کامل کرده باشد و خیال میکرد دیگر کار مهمی نمانده است . اما مدیر پرورشگاه مرد سختگیر و اصولی و پیرو مقررات و قانون بود و گفت : ما اجازه نداریم مردان جوانی را که با هزار خون دل برای خدمت به اجتماع تربیت کرده ایم با حوادث غم انگیز و مبهم و تاریک گذشته آشنا کنیم و بهتر است امثال او هیچ از این سرگذشت های فراموش شده اطلاع و آگاهی نداشته باشند ، چون ممکنست گرفتار تشویش خیال و بیماری روحی بشوند و پیش آمده های جبران ناپذیری بسبب بهم خوردن تعادل روانی برایشان رخ دهد .

بلاک با ملایمت و مهربانی آمیخته به احترام گفت .

— سخنان شما را خیلی خوب میفهمم . بسیار کارشایسته‌ای میکنید و حق دارید ، اما فکر نمی‌کنم در این موضوع بخصوص اشکالی از نظر هدف شما پیش آید ، زیرا پدر کودک ناشناس است و مادرش زندگی را بدرود گفته است .  
— با اینهمه من خیلی متأسفم که نمیتوانم درست در اطراف زندگی این جوان بشما توضیح بدهم فقط اطلاع مهمی که این او را از او دارم اینست که گویا بسمت بازار یاب در یک شرکت سازنده مبیل کار میکنند .

— خیلی متشکرم . همین خبر هم برای من کافیست .

بلاک به درنگ رفت بر سر دفتر یادداشت خود ، و پس از مطالعه کامل به یادش آمد آخرین نفری که قبل از خود کشی خانم نارن با او ملاقات کرد ، غیر از مدیر هتل ، جوان بازار یاب و نماینده کارخانه مبیل سازی بود .

برای پیدا کردن نشانی شرکت مبیل سازی به آقای جون تلفن کرد تا از روی کاغذهای باز مانده در اتاق خانم نارن آدرس را با او بدهد . آقای جون با نگرانی و هیجان پرسید . خبر تازه‌ای شده‌است یا نه ؟ اما بلاک که کار آگاه با احتیاطی بود جواب داد که یک تحقیق کوچک دیگر مانده است و بعد با او تماس خواهد گرفت .

سهس بدون تلف کردن وقت به شرکت مبیل سازی رفت و با مدیر موسسه ملاقات کرد . و این بار کارت ویزیت خود را به مدیر شرکت داد و گفت که برای کشف علت خود کشی خانم نارن آمده‌است . مدیر شرکت پرسید . نام بازار یاب مورد نظر چیست ؟ بلاک گفت .

— تو ما سمیت .

مدیر شرکت فکر کرد و گفت .

— او برای انجام کارهایی به اطراف رمنه است وناچار پنج روز دیگر باز نمیگردد . اگر میخواهید او را بهتر ترتیب ببینید باید چهار روز صبر کنید ، بعد بخانه اش بروید . پس از آن نشانی خانه نوم اسمیت را ب کارگاه داد . بلاک پرسید .

— آیا این کارمند شاموهای سرخی دارد؟

مدیرموسسه لبخندی زد و گفت .

— سرخ چون آتش که انسان میتواند دست خو در او شعله‌هایش گرم کند .

بلاک از او تشکر کرد و براه افتاد و در حالی که قدم زنان از شرکت خارج میشد می اندیشید که تا اینجامسلم شده است خانم فارن پرش را شناخته و در اثر این شوک و هیجان حافظه خود را بدست آورده و برده تاریک ابهام و فراموشی به کناری رفته و همانطور که پزشک گفته بود زن بینوادر دوزخ بیدار شده است و روشن بنظر میرسد که نتوانسته است این گذشته تلخ و شوم و هراس انگیز را تحمل کند و دست به خودکشی زده است . اما هنوز یک نقطه تاریک باقی مانده بود . مدیر هتل وقتی شیر برای خانم فارن برده ، او را طبیعی و عادی و سر حال دیده است و بعید بنظر میآید که قبل از آن از راز هول انگیز و دیوانه کننده اطلاع یافته باشد . بلاک لازم دانست که چهار روز هم صبر کند تا کلید این معمای آخرین را بدست آورد و با دست پرنزد آقای جون برود . ساعت هفت و نیم شب روز پنجم بلاک رنگ در خانه " نوم اسمیت " را فشرده زنی که بیگمان صاحب آ پارتمان بود در راگشود . خوشبختانه نوم اسمیت



در اتاقش سرگرم خوردن غذا بود. وقتی زن صاحبخانه بلاک را بداخل اتاق او راهنمایی کرد مرد جوان که چشمان آبی نزدیک بهم و قد کوتاه و موهای آتش رنگ داشت با دستمال دهانش را پاک کرد و کار دو چنگال را روی میز نهاد و با حیرت و قیافه درهم پرسید.

— چه خبر شده است، با من فرمایشی داشتید؟

— من بلاک کار آگامیز هستم و برای انجام ماموریت خاصی لازم دانستم

شما را ملاقات کنم.

جوان بیچاره دهانش باز ماند و با حیرت گفت.

— از من چه میخواهید؟ منکه کاری نکردم؟

بلاک با خونسردی روی صندلی نشست و سیگاری آتش زد و کشید و گفت.

— من برای تعقیب کردن تو و پرونده تشکیل دادن اینجا نیامدم.

اگر از این موضوع میترسی بیمورد است. فقط میخواهم جریان ملاقاتت را با

خانم فارن برای سفارش چند مبل بطور مشروح بیان کنی.

تو اسمیت با نگرانی و هراس بلاک را مینگریست و پس از اندک زمانی گفت.

— بفرض من اینکار را کرده باشم و خانم فارن به من سفارش مبل داده

باشد و چون بعد از روزنامه از خود کشی او خبر شدم، چکش را به حساب شرکت

نریخته باشم، مگر اینکارها دلیل میشود که خانم فارن را من و اداریه خود کشی

کردم.

— نه، من نمیخواهم ترا از این نظر یا بسبب خرج کردن پول چک شرکت

تعقیب کنم، مدیر شرکت هم در این مورد چیزی نمی داند. فقط چیزی که

مرا با اینجا کشانده طرز برخورد تو با خانم فارن و حرفهائی که با هم زدماید.

بوده و می‌خواهم بفهم او وقتی سفارش داد چه گفت و چه رفتاری داشت ؟  
 نوم اسمیت نفس عمیقی کشید و کمی آسوده شد و گفت .  
 — خانم فارن میخواست چند میل سفارش بدهد . بمن گفتند خانم بسیار  
 دست و دل باز و مهربانی است و بطور مسلم مشتری شرکت خواهد شد . من به  
 وسیله مدیر هتل به اتاق او رفتم و کاتولوگ را نشان دادم . یک نمونه را پسندید  
 و سفارش داد و بعد چکش را نوشت و من هم گرفتم و از اتاقش بیرون رفتم .  
 — یک دقیقه صبر کن . گفتم که اگر تو حقیقت را بگوئی و حتی یک کلمه  
 را عوضی و اشتباه بر زبان نیاوری من نه موضوع چک را به مدیر شرکت خواهم  
 گفت و نه کاری با تو خواهم داشت . پس درست دقت کن و جواب مرا بطور کامل  
 و خوب و روشن بده .

آیا خانم فارن وقتی ترا دید و سفارش میل داد خیلی خوشحال بود ؟  
 بطور خاص نسبت به تو توجه داشت ؟ چگونه حرف میزد و حال طبیعی و عادی  
 داشت یا مضطرب و ناراحت بود ؟

— چه توجه خاصی میتوانست بمن داشته باشد . او میدانست که من  
 برای بازاریابی و فروش جنس به آنجا رفته‌ام .  
 — چه حرفهایی زد . با تو چه گفت ؟

— من کنارش ایستاده بودم . او کاتولوگ را بدقت نگاه کرد . با مدام  
 زیر و نمونه را خط کشید و علامت گذاشت و وقتی گفتم اگر ممکن است پول میل  
 های سفارشی را لطف کنی . پشت میز تحریر نشست و چکی نوشت و امضاء کرد  
 و بمن داد . تشکر و خدا حافظی کردم و او زنک را فرستاد و مدیر هتل آمد و گفت اقا  
 را راهنمایی کنید برونند دیگر کاری با ایشان ندارم . من هم از هتل خارج شدم

و بدون تلف کردن وقت بهانک رفتم و چک را نقد کردم و در کیفم گذاشتم .  
 اما تا وقتی خیر خود کشی خانم را در روزنامه ندیده بودم فکر نمی کردم بتوانم  
 آنرا خرج کنم و بمدیر شرکت موضوع را نگویم . هر کس دیگر هم بود همین کار را  
 میکرد . آخر همیشه که اینطور موقعیت ها پیش نمی آیدومن این حادثه را بمـ  
 فال نیک گرفتم و پول چک را خرج کردم و بنظر خودم پس از فوت خانم فارین  
 دیگر هیچ اشکالی پیش نمی آمد .

— خوب ، بدن نیست ، پس هر وقت موقعیت ایجاب کند تو دست به سرقت  
 و کلاهبرداری و ارتکاب هر نوع جرم دیگر خواهی زد و بنظر خودت اشکالی هم پیش  
 نخواهد آمد ، آیا تو باین جوانی فکر نمی کنی راه آیندهات با طرز فکر غلطی  
 که داری چقدر تاریک و پرخطر و خراب خواهد بود ؟ از خودت شرمگین نیستی  
 و خجالت نمی کشی .

— تا انسان گرفتار نشود دلیل ندارد از کار خود پشیمان و خجالت زده باشد  
 — بجای این که تمهکاری کنی بهتر است به اجتماع بشری خدمت کنی و  
 انسان های گمراه را از لغزش و خطا برهانی .

تو اسمیت مانند کسی که دستش به سیم برق خورده باشد دمی چند  
 مبهوت و مات و در جای خود خشک و بی حرکت ماند و پرسید .

— نفهمیدم چه گفتید ، باید چکار کنم ؟

بلاک دیگر از شدت ناراحتی حرفی نزد و بیاد آرزوهای مادر جوانی افتاد  
 که سراپای وجود و زندگی اش بخاطر هوس جوئی و سیاهکاری و یک دم لذت ناپدیدار  
 و حیوانی مردی زشت و خویرتیره دل به سوی نیستی رفت و یگانه میوه هستی او هم  
 تلخ و فاسد از آب درآمد .

کارآگاه بیدار دل و شرافتمند از نزد توم اسمیت یکسر راه منزل آقای جون رادرپیش گرفت تا نتیجه تحقیق و بررسی دقیق و استادانه خویش را با او در میان گذارد و هرچه زودتر از راز زندگی یک زن و یک مادر که همه این‌سده طلائی و عشق و آرزو عمرو زندگانی او بسبب یک حادثه در روزگار نوجوانی نقش بر آب شد و درهم ریخت پرده بردارد و این افسانه شورانگیز و داستان سراپا اندوه و ملال را به پایان رساند.

بلاک پیش از آنکه به کتابخانه نزد آقای جون برود سری به مدیر هتل زد و از او خواهش کرد چند کلمه بطور خصوصی با هم صحبت کنند و بید رنگ هر دو به سالن رفتند و کارآگاه زبردست بدون مقدمه گفت .

— وقتی شما جوان بازارباب راهه اتاق خانم فارن بردید پس از چند

دقیقه به علت شنیدن صدای زنگ خانم دوباره به اتاقش رفتید و او گفت —

جوان را برای رفتن راهنمایی کنید و شاهم اینکار را انجام دادید و پس از چند

دقیقه لیوان شیری برای او بردید و گفتید که تا آن ساعت حال خانم فارن خوب

و بدون اشکال بود و هیچ چیز غیر عادی و غیر طبیعی در طرز رفتارش ندیدید؟

— درست است آقا، خانم فارن هیچ تغییر قابل ملاحظه‌ای نکرده بود

و بطور کلی راحت و سر حال بود .

— هنگامیکه شیر را برایش بردید چکار می کرد؟

— او ایستاده بود و هنوز کاتالوک مبلمان را میدید .

— بنظر شما حالش طبیعی و عادی بود؟

— بله آقا .

— گرچه من چند بار از شما این سوآلها را کرده‌ام ، اما میخواهم توجه

داشته باشید که در اینطور حوادث و اتفاقات ممکن است یک کلمه یا یک حرکت از نظر دور بماند و حقیقت در پرده ابهام گم شود. دقت کنید هیچ نکته‌ای را از قلم نیندازید و ناگفته نگذارید، هر اتفاق جزئی که افتاده و هر حرف ساده‌ای را که خانم فارن زده است یا شما بر زبان آورده‌اید تکرار کنید، چون این آخرین گامی است که من برای رسیدن به حقیقت برمیدارم و کشف حقیقت کامل و به دست آوردن کلید حل معما و فهمیدن سبب و انگیزه اصلی خودکشی خانم فارن بستگی به جوابهای دقیق و کامل و مشروحو دارد که شما بمن خواهید داد.

اکنون بدون شتاب و بی‌آدوری آنروز هر کار کردید و هر حرفی زدید برای من شرح بدهید.

— من شیر را به اتاق بردم و از خانم پرسیدم با راننده کاری دارند یا نه. جواب دادند نه، با او کاری ندارم، چون آقا بعد از ظهر قرار است مرا به گردش ببرند. بعد تعریف کردند دو مدل از مبلهای موجود در کاتولوگ رابه جوان بازاریاب و نماینده شرکت سفارش داده‌اند. آنها را هم در کاتولوگ بمن نشان دادند من پستدشان را خیلی مناسب و خوب تشخیص دادم و گفتم بسیار عالی انتخاب کرده‌اند. خانم کاتولوگ را روی میز گذاشتند و رفتند کنار پنجره که لیوان شیرشان را بنوشند.

— دیگر هیچ حرفی نزد و از جوان نماینده شرکت میل سازی صحبت نکرد؟

— نه آقا، خانم مثل اینکه زیاد با او توجه نکرده بود و درباره او هم چیزی

نگفت فقط من چند کلمه درباره جوان بازاریاب حرف زدم که فکر میکنم چون وقت بیرون رفتن از اتاق بود درست نشنیدند و جوابی هم ندادند.

— وقت رفتن از اتاق چه گفتید؟

کلمه به کلمه ، بدون کم و بیش هرچه گفتید تکرار کنید .

— چون میدانستم خانم گاهی از تفریح و مزاح خوشش می آید ، بشوخی گفتم اگر جوان بازاریاب را پس از ده سال دیگر هم ببینم فوری خواهم شناخت ، چون موهایش آنقدر سرخ بود که بنظر می آمد درست شبیه " پوست هویج " است . بعد از گفتن این حرف در اتاق را بستم و رفتم به دفترم .

بلاک دمی در اندیشه غرق شد و گفت .

— خیلی متشکرم . دیگر کاری با شما ندارم .

وقتی مدیر هتل رفت ، کارآگاه هوشیار کنار پنجره ایستاد و دمی چند به باغ نگرست ، آقای جون رسید و با او گفت .

— من در کتابخانه منتظر شما بودم . خیلی وقت است اینجا هستید .

— نه ، چند دقیقه بیشتر نیست آمده ام .

— خوب ، نتیجه ای گرفتید ؟

— نه ، آقای جون .

— می خواهید بگوئید هیچ انگیزه یاسبی نتوانستید پیدا کنید ؟ همسر

بدون علت دست بخودکشی زده است ؟

— من پس از همه تحقیقات و بررسی هایم باین نتیجه رسیدم که آقای

پزشک حق داشته و خانم شما در اثر یک جنون آنی و بیماری روانی که هنگام

بارداری اغلب زنها بآن دچار میشوند به اتاق اسلحه رفته و تیری در مغز خود

جای داده است . اوزن سعادت مندی بوده ، همه وسایل زندگیش فراهم بوده

و همانطور که خود شما میدانید در سراسر عمر با پاکی و پاکدامنی بسر برده است و

خودکشی چنین کسی انگیزه و دلیل خاصی نمیتوانست داشته باشد .

آقای جون نفسی به آسودگی کشید و گفت .

— خدا را شکر .

آقای بلاک هیچگاه تحت تاثیر احساسات و عواطف قرار نمیگرفت و هنگام انجام وظیفه دشوار و دقیقش همه چیز را با موشکافی و تیز بینی و بی نظری بررسی میکرد و نتیجه‌ای که لازم بود از کار خویش میگرفت ، اما برای نخستین بار در زندگی دلش نیامد نام زنی را که هیچ گناهی در این حادثه شوم نداشته است آلوده کند و او را که در زندگی نزد شوهرش مانند فرشته‌ای پاک بود پس از مرگ بیهوده ننگین و رسوا سازد . بهمین دلیل دروغ مصلحت آمیز را در این ماموریت بهتر از راست فتنه انگیز و زشت و دور از انصاف و عواطف عالی انسانی دانست .

پایان

به عقب نگاه مکن  
=====

"جون" به همسرش گفت .

— زود برنگرد و نگاه مکن ، آنطرف دوتا پیردختر بیس خیر شدن و میخوان  
هیبتوتیزمم بکن .

"لورا" تدبیر ویزه‌ای که در اینگونه وقتها خانمها از آن استفاده میکنند  
بکار برد و بطور عمد دستمال سفره سر میزش را به زمین انداخت و وقتی خواست  
آنها بردارد بمیز پشت سر نگریست و دو پیردختر را دید و نفس عمیقی کشید  
و گفت .

— ممکنه لباس مبدل پوشیده باش .

— بله ، اینها فکر میکنم در هر شهر و کشوری یک قیافه برای خودشون

میسازن . شاید فردا بصورت جهانگردان در بیاین .

— مقصودت اینه که دزدیا آدمکشند .

— هیچ بعید نیست .

لو را برای آنکه بهتر بتواند آندو نفر را دید بزند آینه کوچکی که در  
جاپودی داشت مقابل صورتش گرفت و در حالیکه بدقت دو پیردختر را ورنه انداز  
میکرد گفت .



— من فکر نمیکنم این بیچاره‌ها دزدو قاتل باشن . گویا دوتا پیردختر  
دبیرن که باز نشسته شده‌اند و چند سال پولهاشونو جمع کردن تا بتونن  
دوسه ماهی درونیز وسواحل ایتالیا استراحت کنند .

"جون" برای نخستین بار پس از مدتی لبخنداروی لبهای پژمرده  
همسر خود دید و قدری امیدوار و خوشحال شد زیرا "لورا" پس از مرگ دختر  
پنجساله و زبیبایشان چندی اختلال حواس پیدا کرد و شوک سختی به روح و  
اعصاب و مغزش وارد گردید و با آنکه پسری داشتند بنام "جانی" و بازم  
می توانستند دارای دختر بشوند ولی زن جوان بطور حیرت انگیزی نسبت  
به "گریستین" عشق و علاقه ابراز می داشت و پس از مرگ او وضع روحی وی  
خطرناک شد . و پزشک معالجش به "جون" پیشنهاد کرد که همسرش را مدتی  
به مسافرت و گردش ببرد تا غم بزرگش را فراموش کند و حالش بهبود یابد .

لورا در این وقت رشته افکار شوهرش را گسیخت و پرسید .

— آنها هنوز از جای خود حرکت نکرده‌اند؟

— یکی از آنها بلند شد گویا بطرف دستشویی می‌رود .

— "جون" هیچ بعید نیست که آنها چمدانی در توالت مخفی کرده ،

باشن تا بتوانند به آسانی تغییر لباس و قیافه بدن . من دنبالش می‌رم  
بهینم چیکار میکنه . تو مواظب اون یکی باش و سعی کن قیافه جدی بگیری  
بخصوص وقتی من می‌روم و برمی‌گردم .

"لورا" پس از گفتن این سخنان کیف دستی خود را برداشت و خیلی

عادی و شتابزده بطرف دستشویی رفت .

"جون" گیلای شراب خود را تانه سرکشید و سیگاری از جیب بیرون ، آورد و روشن کرد و چند پک محکم به آن زد و از زیر چشم به پیردختر دیکرنگریست و دید او با چشمان آسمانی خود همچنان خیره خیره باو نگاه میکند . "جون" خواست او را از رو ببرد و با لبخندی استهزا "آمییز شروع کرد باو نگرستن ولی پس از چند لحظه فهمید فایده ندارد . زیرا پیردختر مثل کسانیکه در خواب هیپنوتیزم باشند بدون خستگی و تغییر پذیری چشم باو دوخته بود . در این وقت صدای پا آمد . "جون" روی بگرداند و دید خواهر دوقلوی پیردختر از دست شویی بازگشت ( چون خیلی شبیه هم بودند ) . رفت کنار خواهرش و ایستاد و چند کلمه صحبت کرد و زیر بازویش را گرفت و هر دو از رستوران ، خارج شدند . یکی از آن دو پیردختر معلوم بود مریض و عللیل است زیرا به بازوی خواهری که بلند تر بود دست شویی رفت تکیه میکرد . "جون" کم کم دلواپس شد زیرا هیچ خیری از "لورا" نشد هزار جور خیال وحشت انگیز مثل زنبورهای مزاحم "جون" رانیش می زدند و ناراحتش میکردند . خواست از جا بلند شود و دنبال همسر بهمارگونه و پریشان حالش برود که ناگاه "لورا" رنگ بریده و سراسیمه از توالی خارج گردید و بکسر کنار میز چون آمد و روی صندلی افتاد و نفس طولانی و راحتی کشید .

"جون" بانگرانی و اضطراب پرسید .

- عزیزم ، چی شده؟ حالت بده ؟

- حالم بد نیست یک خیر مهم و عجیبی میخوام بهت بدم . دختر

کوچولوی ما زنده است .

او چند دقیقه پیش اینجامان ما نشسته بوده . او نمرده و زنده است .

چون با حیرت و شگفتی چند لحظه به همسر زیبایش نگریست و اندیشید که دوباره در اثر یک حادثه یا شوک حال زنش بهم خورده و اختلال حواس و بیماری روانی وی شدت یافته است و پرت و پلا میگوید . بهمین دلیل کارسن را صداز دو حساب میز را داد و بالبخند و بدون تشویش و تظاهر به دستپاچگی به لورا گفت .

— عزیزم باشو بریم ، حساب میز را دادم و حالا میریم در " سانتاماریا آسونتا " قدری می گردیم و بعد هم با کشتی بخاری به ونیز خواهیم رفت .  
لورا مثل اینکه هیچ چیز نمی دید و نمی شنید زیرا بی اعتنا به سخنان چون بحرف زدن ادامه داد .

— آه ، عزیزم ، من باید هر چه دیدم و شنیدم برایت بگویم .  
وقتی رفتم داخل دستشویی آن پیر دختر کنار آینه ایستاده بود و سرش را درست میکرد . منم کنارش ایستادم و مشغول شستن دستهایم شدم . ناگاه روگردم و بدون مقدمه گفت ؛ " اینقدر ناراحت نباشید خواهرم دختر کوچولوی شما را دید که روی صندلی میانتان نشسته بود و میخندید " .  
" من نزدیک بود از شدت هیجان بیافتم خوشبختانه نزدیک صندلی بود و رویش نشستم او سرش را خم کرد و باز گفت ؛

" دخترتان بخواهرم گفته که بشما خبر بدهم زیاد هم غصه نخورید ، همه کارها درست میشود .

" باور کن " جون " این عین حرفهای آنزن بود که برایت گفتم .

اینطور با حیرت بمن نگاه نکن این حرفها را از خودم در نمی آورم .

صدای "لورا" بقدری لرزان و هیجان زده بود که " جون " متاثر گردید

و جواب داد .

— عزیزم ، حرفهایت را باور میکنم میدانم راست میگوئی ولی علت دلواپسی و نگرانی من اضطراب و پویشانی تو است . پزشک گفت من ترا بمسافرت بیاورم که قدری استراحت و تفریح کنی .

— من هیچ ناراحت و مضطرب نیستم . خیلی هم حال خوبست . میدانم آن زن راست میگوید و " کریستین " عزیزم زنده است . خواهر آن زن کور است و خودش هم پزشک بوده و بازنشسته شده است . حالا برای اینکه بدانی هیچ حال بد نیست یک سیگار بده بکشم .

" لورا " بدون آنکه منتظر شود شوهرش سیگار تعارفش کند خودش سیگاری از قوطی سیگار برداشت و روشن کرد و چند پک پی در پی به آن زد " چون با افسردگی باو منگریست و میاندیشید که چقدر اشتباه کرده است او را به " تورسلو " و این رستوران آورده زیرا او دوباره حالش بکلی دگرگون شده است و معلوم نیست عاقبتش چه خواهد شد .

مرد جوان پس از چند لحظه سکوت با لبخند مهرآمیزی پرسید .

— تو با او قرار ملاقاتی نگذاشتی ؟ نمره تلفنش را نگرفتی ؟

— نه ، احتیاج با اینکارها نبود . او پیشگوئی خواهرش را تمام و کمال برای

شرح داد و دیگر کاری ندارد بکند . وانگهی آنها از " ونیز " میروند .

" لورا " از وضع خود راضی و خوشنود بنظر میآمد . و بهمین جهت از جا بلند شد و گفت .

عزیزم ، حالا که در " تورسلو " هستیم باید ببریم " سانتا ماریا آسونته

را ببینیم .



"جون" و "لورا" وقتی به "ونیز" رسیدند نزدیک "گرانداکانال" درهتلی اقامت گزیدند.

مدیر هتل کلید آپارتمانشان را داد زن وشوهرپس از دوش گرفتن و کمی استراحت به سالن آمدند و "لورا" درحالیکه کیسوانش را بایرسماساز میدادگفت.

— میخوای بریم درسالن هتل شام بخوریم؟

— نه من دوست دارم امشب دریک محل دنج وخلوت عاشقانهکنسار زن عزیزم شام بخورم.

"جون" پس از گفتن این سخن جلو آمد و اندام وسوسهانگیزهمسرش را درآغوش گرفت و کنار گوش گفت.

— میریم دریکی از رستورانهای زیرزمینی شام بخوریم. مثل دونفر عاشق و معشوق.

— من میدانم چرامیخواهی بهجاهای دورافتاده وخلوتگاهعشاق بروی. لابد سرشام تومشغول چشم چرانی بادخترهای عشوهگراشازده ساله میشوی ومنهم به مردهای قوی هیکل وجوان چراغ میزنم.

یک ربع ساعت بعد "جون" و "لورا" از هتل خارج شدند. هوای شامگاهی بسیار مطبوع و سحرانگیز بود. "جون" درحالیکه دست زنش را دردست میفشردگفت.

— میل داری راه بریم؟ قبل ازشام قدم زدن در این هوای عالی اشتهایمان را برای غذا بیشتر میکند.

وقبل از آنکه "لورا" جواب بدهد او را بدنبال خویش کشید و چون دو کودک دبستانی از کنار کانالهای زیبا و رویانی گذشتند و به یک دوراهی رسیدند. "لورا" گفت .

— بیا از روی پل کوچک سمت راست برویم . من میدانم کنار کلیسای "سان-زاکاریا" رستورانی هست .

— از طرف چپ هم برویم به همان رستوران میرسیم . اینراه گرچه قدری دورتر است اما در عوض خوش منظره تر و با صفا تر است .

— از اینطرف در تاریکی در اینوقت شب صلاح نیست برویم . من میترسم .  
— نترس ، من اینجاها را خوب بلدم . گذشته از این هیچوقت در تاریکی راه را گم نمیکنم .

چند دقیقه در خاموشی و سکوت هردو پیش رفتند . وقتی از روی پل عبور کردند و به کوچه باریکی داخل شدند ناگهان صدای فریادی بگوششان رسید .  
"لورا" با وحشت ایستاد و پرسید .  
— این چه صدائی بود .

— هیچی ، لابد یکی از بد مستها پاش رفت تو کودالی با بیخود داد و فریاد میزنه ، بیا برویم .

" چون " هر چند برای از میان بردن ترس " لورا " این سخنان را گفت ولی خودش هم ترسید و احساس کرد سرپایش میلرزد . زیرا فریاد از کسی بود که داشت خفه میشد و خیلی حیرت انگیز و اسرار آمیز بنظر می رسید .  
"لورا" با ترس ولرز گفت .

— بهتره به یکی از ماموران پلیس خبر بدهیم .

— خودت را ناراحت نکن بیا برویم .

— راست می‌گویی ، این محله شوم و وحشت انگیز است . زودتر برویم .

وقتی داشتند از پیچ و خم کوچه میگذشتند ناگهان " جون " منظره

اضطراب انگیزی دید .

آن طرف کانال از درکوتاه یکی از خانه های محقر ، سایه کوچکی بیرون  
آمداز دور بنظرمی آمد که دختر پنج ساله ای است بادامن پرچین و کوتاه ونیم  
تنه چسبان وتیره رنگا و باچابکی از روی کوندول ها ( زورقهای ونیز ) ولبه  
کانال و پرتگاه پیش می رفت یکبار نزدیک بود پایش بلغزد و به کانال سرنگون  
شود ولی معجزآسا از خطر جست ومانند برق باکمک طنابهای زورقهای کناره  
کانال خود را به دردیگر خانه که بی شباهت به سوراخ لانه گرگ نبود رساند  
و بدون شتافت همه این حادثه دور از نظر " لورا " و در یک دقیقه وقوع  
یافت و " جون " بهتر دانست هیچ حرفی در اینباره باهمسر بیمارگونه و  
سرگشته اش نزند و او را زودتر از آن مکان اسرارآمیز وتاریک و وحشت آفرین  
دورگرداند .



وقتی " جون " و " لورا " به " رستوران " سانتا ساکاریا " رسیدند از بوی

غذاهای آنجا سرمست شدند .

گرچه چند دقیقه قبل " جون " از دیدن منظره حیرت انگیز دخترک

پنجساله که گویا یک نفر بدنبالش کرده بود و بهمین سبب فریاد زنان میگریخت

بسیار پریشان و ناراحت شد ولی همینکه در رستوران چراغهای آبی وسرخ و

سبز و جمعیت انبوه را دید قدری خاطر جمع گردید و با همسرش پشت میزی

قرارگرفت و بگارسن دستور غذا و شراب داد اما بدبختانه چند قدم دورتر چشمش به دو خواهر اسرارآمیز و دوقلو افتاد و خشکش زد. "لورا" در آن هنگام سرش پائین بود و به منوی غذا منگریست ولی هر لحظه ممکن بود سر بلند کند و پیردختر ناهینا و خواهرش رابییند و باز فیلس هوای هندوستان کند و یاد، دختر از دست رفته خودش بیافتند، او بیشتر از این بشگفت آمد که چطور آنسو خواهر فهمیدند "جون" و "لورا" به ونیز آمده و شبانگاه در رستوران "سان ساکاریا" شام خواهند خورد. میانند بشید شاید زن جوان ضمن حرفهایش به آن دونفر گفته است که، وقتی بونیز برویم شام را در "سان ساکاریا" میخوریم، زیر یک ربع ساعت پیش هم او بوده که اصرار داشت به این رستوران بروند در این میان "لورا" هم چشمش به دو خواهر افتاده و از شادی فریاد کوچکی زد و گفت .

— آه چه پیش آمدی؟ "جون" آنجا رانگاه کن، دو پیردختر چند میز آنطرفتر نشسته اند من میروم از خبر مهمی که بمن دادند و کلی خوشحالم کردند تشکر کنم . تو دستور غذا بده همین حالا برم میگردم .

"جون" خواست مانع رفتن او بشود و گفت .

— بعد از غذا برو. آنها که نشسته اند دیر نمی شود .

— یک دقیقه بیشتر طول نمی کشد تا گارسن غذا را بیاورد، می آیم .

زن جوان دیگر معطل نشد و خود را با شتاب به دو خواهر دوقلو رساند و روی یک صندلی که نزدیکشان بود نشست و سرگرم صحبت شدند .

"جون" بر بخت خود لعنت فرستاد و باین دوزخ هم که درونیز هم ز نشر اراحت نگذاشته بودند چندد شام داد و وقتی گارسن شراب و غذا را آورد با شکم خالی چند گیللاس شراب را رفت بالا تا از غم و عصب و حرص و جوش



آسوده شود در عالم مستی بکوقت احساس کرد "لورا" بی سروصدا پشت میز روبروش نشست و سرگرم خوردن غذا شد و آنقدر غرق اندیشه پریشان و موهوم خود بود که نفهمید شوهرش مست است و هنوز دست بغذایش نزده است پس از صرف غذا "لورا" مانند کسی که در خواب حرف میزند بدون هیچ مقدمه گفت .

— عزیزم ، می دانم که تو باور نمی کنی ، وقتی من و تواز "تورسلو" خارج شدیم این دو خواهر هم درست مثل ما از آنجا حرکت کردند و هر جا ما رفتیم آنها هم بطور ناخودآگاه رفته اند و امشب هم بدون اطلاع در این رستوران با ما ملاقات کردند . وزن نابینا و روشن بین به خواهرش گفته که باز " کریستین " رادیده است و دختر عزیزمان با او گفته خطری درونیز ما را تهدید می کند و باید هرچه زودتر از اینجا دور شویم .

" جون " اندیشید که دو خواهر دوقلو کم کم مشاور خانوادگی و زندگی شبانه روزی او و زنجش شده اند و لابد اگر بخواهند بعد از این شام بخورند یا بخوابند و لبان هم را بوسند باید قبلا با نابینای روشن بین و غیبگوی ساحره مشورت کنند ه " ولورا " رشته افکارش را پاره کرد و پرسید .

— چرا حرف نمی زنی .

— حرفی ندارم بزنم خودت که میدونی من به این غیبگویی ها و سحر و افسون ها و تله پاتی و امثال اینها عقیده ندارم و اگر بدت نیاد این دو خواهر هم بنظر من دیوانه ای بیش نیستند و بدبختانه بتوهم هرچی بگویند ، باورت میشود و خیال میکنی راست میگویند .

— بی انصافی میکنی ، من فکر میکنم این دو خواهر حقیقت میگویند و ما باید

و نیز را ترک کنیم .

" جون " از شدت خشم مستی از سرش پریده بود بهمین دلیل دستور داد بگارسن یک گیلان شراب دیگر برایش بیاورد و در ضمن صورت حساب را هم خواست و به " لورا " گفت .

— بنظر من بهتر است اول از این رستوران خارج شویم و برویم هتل تا بعد دوباره ترک کردن و نیز سرفرصت صحبت کنیم .  
" لورا " آهسته جواب داد .

— میخواهی برویم سرسبز آند و خواهرت را بیشتر از آن ها توضیح بخواهی ؟  
خواهری که نابینا است میگفت :

" کریستین " بیشتر بخاطر تونگران است زیرا تو با ما و راه طبیعت بیشتر رابطه داری و حادثه خطرناک آینده هم بتو مربوط میشود .

— خیلی خوب پس حالا که منم استعداد غیبگویی و افسون کوی دارم فعلا میگویم از اینجا خارج شویم و هرچه زودتر برویم هتلی و درباره حرکت از و نیز تصمیم بگیریم .

" جون " حساب میز را داد و پس از نوشیدن شرابش بدون آنکسه کوچکترین توجهی به دو خواهر بگند از رستوران خارج شد .

" لورا " هم با اشاره ای از آن ها خدا حافظی کرد و پس از چند لحظه خود را بشوهرش رساند ، هواکه ابتدا مرطوب بود کم کم بارانی شد و اغلب رهگذران با چتر از زیر قطرات درشت باران بسرعت رو بخانه های خود میرفتند ، وقتی جون و لورا به هتل رسیدند " جون " بطرف مستخدم هتل رفت تا کلید را بگیرد و " لورا " سوار آسانسور شد ، مستخدم در ضمن دادن کلید

آپازتمان تلگرافی هم بدست " جون " دادمرد جوان قبل از سوراخ شدن در اسانسور سر پاکت راگشود و تلگراف را خواند .

" در موقع معاینه هفتگی از طرف بهداری پزشک پرس شما را بیمار تشخیص داد و گفت " جونی " آپاندیسیت دارد و باید عمل جراحی کند و بهمین - مناسبت ، صلاح دانستیم قبل از عمل جراحی بشما خبر بدهیم - " چارل هیل " " جون " میدانست که چارل هیل مدیر " کالج " است و پس از رفتن به مطبقه فوقانی و رسیدن به " لورا " تلگراف را بدستش داد ، زن جوان پس از خواندن آن گفت .

- حالا دیدی حرفهای آن دو خواهر درست است معلوم شد " جونی " حالش خوب نیست و " کریستین " بخاطر او دلواپس شده و به آندو خواهر گفته ما هر چه زود تر ونیز را ترک کنیم .

" جون " بوسیله تلفن با لندن و کالج تماس گرفت خانم " هیل " آمد پای تلفن و گفت حال " جونی " خوب است فقط کمی تب دارد و از آپاندیسیت او عکسبرداری شده است و وقتی نتیجه " عکسبرداری معلوم شود پزشک خواهد گفت چه موقع عمل جراحی انجام خواهد شد . " لورا " گوشی را گرفت و قدری با خانم مدیر کالج پرس خ و حرف زد و در آخر گفت که سعی خواهد کرد تا فردا شب لندن باشد و اگر قرار شد " جونی " به اتاق عمل برود حداقل یکی از آندو آنجا حضور داشته باشند .

وقتی مکالمه تمام شد " جون " گفت .

- خانم هیل که گفت پزشک اظهار داشته خطری متوجه پسرمان نیست

دیگر تو چرا میخواهی عجله کنی و زودتر بروی ؟

"لورا" رنگ پریده و ناراحت جواب داد.

— تو بمان و با اتومبیل و چمدانها بوسیله ترن اسپسیال بیاولی من با هواپیما میروم چون یک فرزندم را از دست دادم و دیگر نمی خواهم این یکی را هم از دست بدهم.

"جون" وقتی تشویش و نگرانی شدید همسرش را دید فهمید مخالفت فایده ندارد و سکوت کرد.

"لورا" بلافاصله بوسیله دفتر هتل با فرودگاه تماس گرفت و یکی دو پرواز همان شب برای خود یافت و قرار شد یک ساعت دیگر بطرف لندن پرواز کند. همه لباسها و چیزهای زیادی را "جون" در چمدانها نهاد و فقط یک ساک کوچک بدست "لورا" داد. پس از حرکت "لورا" مرد جوان تنها و افسرده به اتاق ریخته پاشیده هتل بازگشت و آن شب دوراز همسر مهربانش درست نتوانست بخوابد. آن دو ده سال پیش با هم ازدواج کردند و این نخستین شبی بود که چون بدون "لورا" درونیز بصری برد زیرا سال اول ازدواجشان که برای ماه عسل به ونیز رفتند یک ساعت بدون هم نبودند و خیلی به آنها خوش گذشت "جون" در این سفر توبه کرد که دیگر برای تعطیل و گردش و تفریح به ونیز بیاید. صبح که شد پس از صرف صبحانه چمدانها را برد به اسکله "سان مارکو" و آنجا سوار کشتی بخاری شد تا به "پورتا-روما" برود. چون اتومبیلش را در آنجا گذاشته بود. همینکه کشتی بخاری حرکت کرد "جون" دید در یک کشتی بخاری که برخلاف جهت آنها حرکت میکرد و به اسکله "سان مارکو" میرفت "لورا" کنار نردم میان مسافران ایستاده و همان لباس سرخ دیشب را بتن دارد و دو خواهر دو قلوی اسرارآمیز هم دو طرفش

ایستاده‌اند. "جون" ابتدا خواست با اشاره دست "لورا" رامنوجه خود کند ولی زن جوان خیلی آشفته و پریشان بود و دستش را مرتب نگان میداد و بایکی از خواهران دو قلو که دست روی شانه‌اش گذاشته بود با ناراحتی حرف می‌زد. "جون" مانند کسانی که دچار برق‌زدگی شده باشند در جای خویش خشک شده بود و هیچ نمی‌توانست حرکت کند. مغزش کار نمی‌کرد، نفسش بالا نمی‌آمد. نمی‌دانست چرا "لورا" با هواپیما به لندن نرفته و با دو خواهر دو قلو اسرارآمیز دوباره بونیز بازگشته است. اگر موفق نشده بود با پروازان شب به لندن برود چرا به هتل تلفن نکرد و شوهرش را تا صبح بی‌خبر گذاشت آیا همه این پیش‌آمدها فقط تصادف و اتفاق به شمار می‌آید؟ چه سراری در پشت پرده وجود داشت که "جون" نمی‌توانست از آنها آگاهی پیدا کند؟ بهر صورت بنظر می‌رسید که "لورا" با هواپیما به لندن نرفته و شاید به هتل بازگشته است تا با شوهر خود دیدن شتاب و عجله به لندن سفر کند. اما چرا؟ . . .

"جون" همینکه با کشتی بخاری به مقصد رسید شتابان خود راه کابین تلفن رساند و شماره هتل را گرفت و به دفتر دار هتل گفت که فکر "لورا" برای دیدنش مراجعه کرد بگوید منتظر باشد او برمیگردد.

خوشبختانه هنوز "لورا" به‌متهلی که "جون" با چمدانهایش از آنجا خارج شد، مراجعه نکرده بود و مستخدم که باین طور حوادث عادت داشت و اغلب مسافران و جهانگردان به علت‌های میرفتند دوباره باز می‌گشتند، قول داده‌م چیز را مطابق دلخواه آقای "جون" به هم‌سرش بگویم و او را منتظر نگهدارد تا وی برسد "جون" وقتی خیالش راحت شد که "لورا" تصور نخواهد کرد او از هتل رفته و آنجا میماند تا او برود. چمدانها را به کاراژ تحویل

داد و گفت تایکی دو ساعت دیگر با هم سرش باز خواهد گشت تا با او چمدانها را بردارند و بسوی "میلان" حرکت کنند. بعد به اسکله رفت و منتظر کشتی بخاری شد. هر دقیقه بنظرش سالی میآمد. دیوانه وار قدم میزد و آرام و قرار نداشت. هر چه فکر میکرد عقلش بجاشی نمیرسد و علت بازگشت همسرش را آنهم باد و خواهر اسرار آمیز نمی فهمید. ولی چون میدانست پس از رسیدن به هتل و دیدار "لورا" همه چیز روشن خواهد گشت زیاد نگرانی بخود راه نمیداد. سرانجام کشتی بخاری رسید و مرد جوان با خستگی سوار شد.

او ناراحت بود که مثل دیوانهها کارهای عجیب میکرد و مجبور بود چند مرتبه از "سان مارکو" خارج شود و باز با نجا برگردد.

بهر صورت با هزار ناراحتی بمهتل داخل شد و شتابزده در سالن راگشود و نگاهی بمسافران گرد اما از "لورا" اثری ندید. دفتر دار داشت با مدییر هتل صحبت میکرد. "جون" خود را به او رساند و سراسیمه پرسید:

— هنوز هم سرم نیامده است؟

— نه هنوز، آقا

— اطمینان داری؟

— بله آقا، از وقتی شما تلفن کردید از این جانتان نخوردم.

"جون" گیج شده بود و نمیدانست چکار کند. از وقتی "لورا" را در کشتی بخاری همراه دو خواهر دو قلو دیده بود سه ساعت میگذشت در صورتیکه از اسکله تا هتل چند دقیقه بیشتر راه نبود در این میان مدیر هتل پیش آمد و گفت:

— آقا بنظرم من بهتر است به فرودگاه تلفن کنم. ببینم خانم شما با

هواپیما پرواز کرده یا نه و چه اتفاقی افتاده است .

" چون " دید پیشنهادمدیر هتل جالب است و موافقت کرد که فوری به فرودگاه تلفن کند . و نامدیر هتل برای تلفن کردن رفت او سیگاری روشن کرد و درحالیکه با ناراحتی درسالن راه می رفت چند پک محکم به سیگار زد و اندیشید که چطور همسرش وقتی تصمیم گرفت با هواپیما به لندن نرود و برگردد در هتل حداقل تلفنی با شوهرش تماس نگرفت . مدتی که مدیر هتل تلفن میکرد بنظر " چون " یک قرن طول کشید و سرانجام او گوشی را گذاشت و بازگشت و گفت .

— آقا خیلی عجیب است پرواز مطابق معمول انجام شده و همه مسافران به لندن حرکت کرده اند و فقط احتمال دارد در آخرین لحظه خانم شما تصمیمش را عوض کرده باشد .

— آخر دلیل نداشت " لورا " تغییر عقیده بدهد ، او برعکس خیلی دلش میخواست تا فردا شب به لندن برسد و اگر پسرمان عمل جراحی داشت کنارش باشد .

مدیر هتل شانهای بالا انداخت و گفت .

— آقا شاکه زنهارا بیشتر از من می شناسید . ممکن است بهر صورت او در اثر یک فکر ناگهانی یا حادثه ای تصمیمش عوض شده و خواسته است با شما بطرف میلان مسافرت کند .

مدیر هتل پس از مختصر سکوتی دوباره بسخن آمد و پرسید .

— آقا نمیشود بنظر تان رسیده باشد که خانمتان را در کشتی بخاری

دیدهاید ؟

ویکنفر دیگر شبیه او بوده و اشتباهی رخ داده باشد؟

— نمیکن نیست اشتباه کرده باشم و او اه باهمان لباسی که رفته بود

میان دونفر خواهر دو قلو دیدم .

— آبا اسم آن دو خواهر و پاهتلی که اقامت دارند میدانید ، آقا .

— متأسفانه ، نه .

— خیای بد شد . زیبا در آن صورت می توانستیم بوسلیه آندو نفر خبری

از خانمتان بدست آوریم شاید هم او با آنها باشد .

— اما من و همسر من آنها را اول دفعه در رستورانی دیدیم و من شماره

تلفن آن رستوران را که در " تورسلو " بود میدانم بنظر شما چطور است به آنجا

تلفن کنم و اسم و آدرس آنها را ببریم ؟

— با متحاش میارزد . باشدن به آنجا هم تلفن میکنم و نتیجه را به

شما خبر میدهم .



" جون " از تلفن به رستوران " تورسلو " هم نتیجه نگرفت زیرا مدیر

رستوران گفته بود اسم آندو خواهر را نمی داند . چهار ساعت ونیم از وقتی

که او " لورا " را دیده بود میگذشت و هنوز اثری از همسرش نبود .

برای " جون " مسلم شد که دو خواهر اسرار آمیز " لورا " را با خود برده اند .

و همان دونفر پیردختر با سخنان ساحرانه خود او را از رفتن با هواپیما منصرف

کردند و لابد گفته اند خطر دارد و هواپیما سقوط خواهد کرد .

" جون " اندیشید که باید اقدام کند زیرا انتظار دیگر سودی نداشت .

به مدیر هتل سپرد که اگر بر حسب اتفاق همسرش آمدن گذارد برود تا او باز



گردد.

فکری بنظر "جون" رسیده بود. یکسره رستورانی رفت که شب پیش قبل از دریافت تلگراف پسرش با "لورا" آنجاشام خوردند و دوخواهر اسرارآمیز هم سرمیزی نزد بکشان سبز شدند. وقتی از مدیر آن رستوران پرسید که آن دوپیر دختر دوقلوشبها آنجاشام میخورند و اسمشان چیست؟ با جواب داد فقط آنشب در آنجا بودند و اسمشان رانمی داند "جون" بکلی دیوانه شده بود و باخشم و بیریشانی از رستوران خارج گردید و به دفتر پلیس رفت تا بلکه از ماموران پلیس کمک بگیرد و همسرگمشده اش را پیدا کند.

قبل از داخل شدن به اتاق افسر نگهبان در راهرو یک زن وشوهر انگلیسی نشسته بودند و در ضمن صحبت گفتند که ماموران پلیس اینروزها خیلی گرفتارند زیرا یک قاتل دیوانه و حیрт انگیز درونیز پیدا شده است و همه را به وحشت انداخته.

"جون" با شگفتی پرسید،

— قاتل، کدام قاتل؟

مرد انگلیسی که من بنظر میرسد خیره خیره به "جون" نگریست و گفت،

— شما مگر روزنامه نمی خوانید و به رادیو گوش نمی دهید؟ چندروز

است که پی در پی پلیس به مردم هشدار میدهد، دو روز قبل یک زن بوضع فجیعی کشته شد، او جهانگرد بود و با چاقو بگردنش ضربه شدیدی وارد کرده بودند. پس از آنهم یک مرد با همان سلاح و از ناحیه گردنش بقتل رسید. و پلیس عقیده دارد که هر دو قتل بوسیله یک نفر انجام شده است.

"جون" به آنان گفت که چون باهمسرش برای گردش و تفریح به ونیز آمده بودند، حوصله روزنامه خواندن داشتند و نه رادیومی گرفتند، سرانجام زن وشوهر انگلیسی به اتاق افسر نگهبان رفتند و پس از چند دقیقه نوبت به "جون" رسید. مرد جوان برای افسر پلیس همه چیز را گفت و او مقداری یادداشت کرد و پس از لحظه‌ای فکر پرسید.

— گفتید خانمتان از مرگ ناگهانی دخترش خیلی ناراحت شد و مدتی اختلال حواس و بیماری روانی داشت ؟

آیا درونیز هم آثاری از بیماری در او مشاهده کردید ؟

— آه، بله، این مسافرت در حقیقت هیچ حال او را بهتر نکرد ولی از وقتی در "تورسلو" بادو خواهر اسرارآمیز ملاقات کرد و یکی از آنان گفت که دخترش در همه جا با او است و نمرده کمی به زندگی امیدوار گردید و خوشحال و سعادتمند بنظر میرسید.

— ممکن است تا قبل از تلگراف دیشب و خبر بیماری پسرش حالش خوب بوده ولی بدون تردید آن تلگراف دوباره حال او را دگرگون ساخته است. راستی پس از خواندن آن تلگراف باشما بگویم که پیدا نکرد و اختلاfi نداشتید ؟

— نه، بهیچوجه فقط او برای آنکه زودتر بلندن برسد تصمیم گرفت با هوایما برود تا بلکه بموقع انجام عمل جراحی کنار "جون" باشد.

— در اینصورت احتمال دارد خانم شما در اثر شوک وارده بوسیله تلگراف خبر بیماری پسرش دچار فراموشی شده باشد و آن دو خواهر دو قلو که یا او بودند خواستمانند کمکش کنند و به ونیز برش گردانند تا حالش بهتر

شود و بتواند بگوید چه تصمیمی داشته است .

— ولی جناب سروان من میترسم آن دو خواهر در حوادث شومی که در ونیز رخ داده است دست داشته باشند و جان همسر من در خطر باشد .  
 — خاطر جمع باشید . این فکر های پربشان را از خودتان دور کنید .  
 بروید در هتل استراحت بفرمائید . ما با نشانیهایی که دادید آن دو خواهر را پیدایم کنیم و با شما تماس می گیریم . در مورد قاتل دیوانه هم مطمئن قدریه شامی گویم که پلیس گوش بزرگ است و قرائن زیادی بدست آورده و همین امروز فردا او به تله خواهد افتاد . آدم تبهکار هر قدر زرتنگ و پاهوش باشد عاقبت در اثر اشتباه کوچکی بدام کشیده خواهد شد .

" جون " پس از شنیدن سخنان خردمندان افسر پلیس دوستانه دست او را فشرده و از اداره پلیس خارج گردید و بکسر به هتل رفت و دستور داد یک گیلان و ویسکی برایش بیاورند و همینکه به اتاقش رسید کفشها را در آورد و کتش را به جالباسی آویخت و افتاد روی تخت خواب و گوشی تلفن را برداشت و به مرکز کار برگشت می خواهد با لندن و کالج پسرش صحبت کند .  
 چند دقیقه بعد وقتی کارس هتل ویسکی را بایخ آورد " جون " چند جرعه نوشید و قدری آرام گردید و در این میان زنگ تلفن هم بصدا درآمد مرد جوان با دلهره گوشی را برداشت و از مرکز خبر دادند که خانم " هیل " می خواهد با او حرف بزند . " جون " شتابزده و با صدای لرزان گفت .

— آلو ، میسز " هیل " شما هستید ؟

— آقای ، جون ، سلام ، بله من هستم . اول بگویم که " جونی " حالش خوبست و عمل جراحی با موفقیت انجام شد و شما می توانید با خیال راحت

و آسوده بخوابید ، در ثانی خیلی خوب کردید تلفن زدید چون خانمتان فکر می کرد شما از راه میلان بطرف لندن حرکت کرده اید و نمیدانست چطور خبر سلامت " جون " را بشما بدهد . حالاکوشی خدمتتان باشد و با خانمتان صحبت کنید " جون " نزدیک بود نفسش بند بیاید و کوشی از دستش بیافتد . ابتدا خیال کرد سیمهای مغزش قاطی شده و در آستانه جنون قرار گرفته است ، نمی فهمید همسرش در لندن چکار می کند . مگر او به ونیز برگشته بود ؟ ولی در همین وقت صدای " لورا " درگوشی تلفن طنین انداخت .

— آلو ، " جون " عزیزم ، توئی ؟

" جون " با هزار جان کندن نفس عمیقی کشید و جواب داد .

— بله ، من هستم .

— از وسط راه میلان تلفن می کنی .

— نه ، من به میلان نرفتم و هنوز در ونیز هستم .

— چطور ممکنه ، اتومبیلت خراب شده .

— نه ، اتومبیل چیزیش نیست .

— پس خودت طوری شدی ؟ حرف بزنی ، تصادف کردی ؟ تو که منو با

این طرز حرف زدن دق کش کردی ؟ صداتم خوب نیامد ، بلندتر حرف بزنی ،

نکنه باز مشروب زیادی خوردی ؟

— نمیدانم ، شاید اینطور باشه . ولی آخر من ترا درگشتی بخاری با

آن دوخواهر اسرارآمیز دیدم که داشتی به هتل برمیگشتی و خیال کردم با

هواپیما به لندن نرفته ای .

— مطمئنی که این حرفها را در عالم مستی نمیزنی ؟ چطور منو بدیدی با

دوخواهر دوقلودارم به‌ویز برمیگردم . من همان شب به لندن پرواز کردم و خیلی هم بموقع رسیدم و عمل جراحی "جونی" هم با خوبی و خوبی صورت گرفت و آقای هیل و خانم هم راستی معرفت بخروج دادند و از من پدیرائی شایانی کردند . تو خیالاتی شدی و دست از سر این دوخواهر بیچاره برنمیداری .

— شاید حق با تو باشد . من خیالاتی شده‌ام . بهر صورت خیلی از اینکه تو با "جونی" سلامتین خوشحال شدم . بجای من او را ببوس .  
— عزیزم ، قول بده فردا صبح زود به طرف میلان حرکت کنی . من —  
خیلی دلوایسم .

— باشه ، قول میدم . فردا صبح زود حرکت میکنم .  
— خوب من دیگه باید برم . موقع رانندگی احتیاط کن . خدا حافظ ،  
بامید دیدار من و "جونی" چشم براهیم .  
— خدا حافظ ، بامید دیدار . . .

"جون" بطور ناخود آگاه وحشت داشت . با نا امیدى سخنان همسرش را تکرار میکرد .

بنظرش می‌آمد که از دنیای دیگر "لورا" حرف می‌زند بدون دلیل ترس داشت از اینکه دچار گابوس و تصورات حیرت‌انگیز شده بود وحشت داشت . میاندیشید شاید دیوانه شده است و خبر ندارد باور نمی‌کرد که "لورا" در لندن باشد او با چشمهای خودش او را کنار دوخواهر اسرارآمیز با همان لباس که برای پرواز بلندن بتن داشت دیده بود که در کشتی بخاری ایستاده است و دستهایش را تکان میدهد و حرف می‌زند .



"جون" کفشهایش را پوشید و کت را بپوشید و تصمیم گرفت اول برود بهرون. شام بخورد بعد به مدیر هتل گفت: "افسر پلیس خبر دهد از دردیگر هتل خارج شد و در یک رستوران نزدیک آنجا شام خورد و به ساعت نگریست و دیده و نیم است. بلند شد و به هتل رفت. مدیر هتل و مامور پلیس در انتظارش بودند هنوز "جون" شروع به سخن نکرده مدیر هتل گفت.

— آقا مامور پلیس آمده تا شما را به اداره ببرد زیرا دو خواهر دو قلو را پیدا کرده و در اتاق افسر نگاهبان هستند.

— خیلی متاسفم چون سوء تفاهم شد و یکساعت پیش همسرم از لندن بمن تلفن کرد و معلوم شد صحیح و سالم با هواثیما به لندن رسیده است.

— پس شما گفتید او را بادو خواهر دو قلو در کشتی بخاری دیدم باید که بطرف هتل شما می آمدماست؟

— گو یا اشتباهی رخ داده بود بهر صورت خیلی معذرت میخواهم و حاضرم با سرکار بروم به اداره پلیس و از آن دو خواهر هم عذرخواهی کنم هم چنین از جناب سروان که وقتشان را تلف کردم.

مامور پلیس "جون" راهب را برد و افسر نگاهبان عوض شده بود وقتی فهمید او همسرش را پیدا کرده و اشتباهی یک نفر زن دیگر را در کشتی بخاری بجای "لورا" گرفته بوده خیلی بخشم آمد و گفت.

— آقا ما هزار گرفتاری داشتیم و مدتی دنبال این خانمها گشتیم نسا پیدایشان کردیم حالا می فرمائید اشتباهی بوده و خانمتان در لندن است.

و پس از گفتن این سخنان رو کرد به دو خواهر دو قلو و پرسید.

— خانمها این آقای می فرمایند در اثر اشتباه اسباب زحمت شما شده اند  
آیا از ایشان شکایتی دارید؟

خواهری که چشمهایش سالم بود جواب داد .

— نه سرکار ما شکایتی از این آقا نداریم فقط خواهش میکنیم زودتر ما  
را مرخص کنید برویم .

"جون" با شرمساری از دو خواهر دو قلو معذرت خواست و خواهش کرد  
که بعنوان عذرخواهی اجازه دهند آن دو را تا محل اقامتشان راهنمایی کند  
افسر نگهبان هم یک مامور برای اطمینان بیشتر همراه آنها فرستاد . پس از  
عبور از چند خیابان فرعی و کوچه پس کوچه سرانجام به خانه کوچکی رسیدند  
و دو خواهر دو قلو از مامور پلیس تشکر کردند و او رفت و از "جون" خواهش  
کردند داخل شود و قدری استراحت کند "جون" قبول کرد و رفت در اتاق  
محقر آنان و قدری نشست و باز از اینکه مدتی وقت آنها را ضایع کرده بود  
مراحمشان شده است معذرت خواست و با شتاب از آن خانه خارج گردید .  
وقتی بکوچه رسید یکدفعه وحشت کرد زیرا نمیدانست از کدام راه باید برود  
و بکلی گیج و سرگشته شده بود در هر حال از کوچه های پیچ و خم دار و تاریک  
زیادی بسرعت گذشت و ناگاه احساس کرد بکوچه ای رسیده است که آن شب  
با "لورا" از آنجا عبور میکردند و یک دختر بچه پنجساله با ترس فریاد کشید  
و به یکی از خانمهای کوچک و پست داخل شد . "جون" قدم تند کرد تا زودتر  
از آن محل اسرارآمیز و شوم دور گردد ولی ناگاه از دور صدای فریادی شبیه  
آن شب بگوشش رسید و دیری نگذشت که سایه موجود اسرارآمیزی شبیه یک دختر  
بچه پنجساله از خم کوچه نمایان شد . این دفعه "جون" دید یک نفر هم دختر

بچه را دنبال میکند مرد جوان با آنکه می ترسید و میخواست هرچه زودتر از آنجا بگریزد دلش طاقت نیاورد و برای کمک به دختر بچه باو که بطرف خانه محقرو تار یک می شتافت نزدیک گردید و گفت .

دختر جان نترس ، من با تو می آیم تا کسی مزاحمت نشود وقتی دختر بچه در حیاط را گشود و داخل راهرو شد و چون خواست دستش را بگیرد تا از پله نیفتد یکمرتبه متوجه شد کاپوشون از سر او رد شد و سر بزرگ و صورت زشت و موهای کوتاه و جوگندمی مردی پدیدار گشت .

" جون " در یک لحظه دلش سخت تهیدن گرفت و فهمید آن موجود اسرار آمیز مرد کوتاه قدی است ولی دیگر خیلی دیر شده بود زیرا آن جانور هراس انگیز مثل برق در حیاط را از داخل بست و از زیر رویوش چاقوی بزرگی بیرون آورد و بیک چشم بر هم زدن بطرف " جون " هجوم برد و قبل از آنکه او بتواند از خود دفاع کند ضربهای هولناک بگردنش وارد ساخت .

" جون " پیش چشمانش تار گردید و بروی زمین فرو غلتید . در این هنگام چند نفر در حیاط را میکوفتند و یکی از آنها با صدای بلند میگفت :

— پلیس است . در را بنام قانون باز کنید و گرنه ما ترا می شکنیم .

" جون " احساس میکرد بدنش منجمدمی شود و بنظرش میرسید که " لورا " دوباره در کشتی بخاری میان دو خواهر دوقلو ایستاده است و دستهایش را تکان می دهد و حرف می زند . کم کم صداهای بیرون حیاط و آوای سگهای کوچه ضعیف میشدند و " جون " آخرین لحظه های زندگی را میگذراند زیر لب زمزمه میکرد و می گفت " خدای من " چه قدر بد است آدم اینطور بمیرد . "



## یک لحظه از ابدیت

=====

خانم "الیس" زن بسیار منظم و مرتبی بود و دوست نداشت هیچ چیز در خانه روزندگیش بهم ریخته و آشفته باشد. صبح که از خواب برمیخواست میرفت سر میز تحریر و نامه‌های کهنه روزگار گذشته را در گوشه‌های میز روی هم می‌چید و کاغذهای تازه رسیده را در جایی معین می‌گذاشت. آب گلدانهای اتاق کار خود را عوض میکرد و روزنامه‌ها و مجله‌ها را در قفسه ویژه‌ای رویهم می‌نهاد. او زن بیوه‌ای بود. شوهرش دو سال پیش در اثر سگته قلبی چشم از جهان پوشید.

تنها دلخوشی و عشق و امید خانم "الیس" دخترش "سوزان" بود، که وقتی ۹ سال داشت مادرش او را به پانسیون خوب و مطمئنی در ۳۰ کیلومتری اقامتگاه شان گذاشت تا در محیط مساعد، زیر نظر مدیر و آموزگاران روانشناس و با تجربه پرورش یابد و درس بخواند و راه و روش زندگی را بیاموزد.

خانم "الیس" میدانست دخترش "سوزان" نباید در خانه مادر افسرده و بی‌شوهر و زن خدمتکار پر حرف و کم‌سوادی مثل "گراس" زندگی کند. به همین سبب دو سال پیش بفکر افتاد "سوزان" عزیزش را هر چند جدائی از او برایش خیلی سخت مینمود، ببرد پانسیون، و این کار را هم کرد تا فداکاری و گذشت

خود را ثابت کرده باشد .

روزها و شبها تیکه "سوزان" در پانسیون بسر میبرد. مادر بیچاره زندگی غم انگیزی داشت . هیچ سروصدائی در خانه او نبود . صبحها میرفت کنار دریاچه و قدری در خیابانهای اطراف شهر میگشت ، روزنامه‌های میگرفت ، بعضی چیزها را که میخواست خودش بخرد و میدانست "گراس" نمی تواند وسیله کفایت ندارد . خوبش را خریداری کند ، در زنبیلی می نهاد و آرام آرام از همان راه که رفته بود سوی خانه باز میگشت . و گاه گاه نیز برای رفع خستگی و تفریح به "کافه - کزی" می رفت و کناری می نشست و قهوه‌های میخورد . زیرا هیچ از قهوه درست کردن - "گراس" خوشش نمی آمد .

هنگامیکه تعطیل مدارس نزدیک میشد همه چیز خانم آلیس یکباره دگرگون میشد . شور و شوق در نگاه و چشمان و رفتار و گفتار مادر موج میزد . گل میخرد . شیرینی فراهم میساخت ، اتاق‌ها و شیشه پنجره‌ها را تمیز میگرد . کادو هدیه برای "سوزان" میخرد تا برایش سورپریز باشد .

چند روز با چند ماه که دختر موفلائی و زیبایش در خانه چون پرنده‌های سبکال از این سو با آن سو میرفت و زیر لب زمزمه میکرد خانم آلیس در بهشت سعادت و نیکبختی بسر میبرد و همینکه فرزند دل‌بند از کنارش میرفت دوباره بکنواختی زندگی بردوش دل و جانش فشار میآورد و احساس میکرد همه چیز پیرامونش در تاریکی و غم غرق گشته و همه جا تهی و خالی از شادی و نشاط و شور و هیجان است .



سه هفته دیگر "سوزان" برای تعطیل "ژانویه" میآمد بخانه و مادرش از شادی در پوست نمی گنجید . صبح زود که از خواب بیدار شد تا خود آگاه و بطسور

اسرارآمیز ناراحت شده احساس کرد پیش آمد مهدی برای "سوزان" رخ داده است .  
 قلبش فشرده گردید . نفسش تنگی گرفت .

سرایایش بلرزه افتاد . دیوانه وار گوشی تلفن را برداشت و شماره پانسیون را گرفت . ازدفتردار حال دخترش را پرسید و او با حیرت پاسخ داد که " سوزان حالش خوبست و دارد در حیاط باد و ستانش بازی میکند . و وقتی زن دفتردار گفت اگر میل دارید صدایش بزنم تا باشما صحبت کند . خانم "آلیس" دلش نیامد دختر دلبندش را ناراحت گرداند و تشکر کرد و جواب داد . " نه " خانم احتیاج باین کار نیست . خیلی معذرت میخوام مزاحم شدم . یک مرتبه بیجهت دلواپس شدم و خواستم احوال او را ببرسم خدا نگهدار . متشکرم "

خانم آلیس با آنکه خیالش آسوده شد باز حالش خوب نبود .

احساس میکرد حادثه شوم و ابهام آمیزی در شرف وقوع است .

دلش در قفس سینه چون پرنده ای ترسیده پروبال میزد و بشدت می تپید و آرام نداشت . اضطراب و نگرانی اسرار آمیزی چون جانور حلیه گری سراپای وجودش را میجوید و دل و جانش را میآزرد . ناگزیر مطابق عادت همه روز خود به " گراس " که در ریز زمین سرگرم کار بود گفت .

— من چند دقیقه میروم بیرون و زود برمیگردم .

و شتابزده در را بست و از پله ها پائین رفت و بکوجه رسید .

روز آبرآلود و غم انگیزی بود . خانم " آلیس " بطرف چپ پیچید و مثل هر روز میخواست سری به پارک و دریاچه بزند و هوایی بخورد و پس از مختصر خریدی .  
 به خانه بازگردد .

وقتی بخوابان بزرگ رسید دید پسر بچه شیر فروش بساد و چرخه کنار پیاده

روایستاد و چند شیشه شیر بر در خانه‌ای و بازگشت و سوار شد و دورگردید خانم آلیس "یادش افتاد که جشن تولد دخترش نزدیک است و بهترین هدیه‌ای که می‌تواند برای او بخرد یک دوچرخه نو و قشنگ است .

بهمین سبب مفازه دوچرخه فروشی نزدیک شد و مدتی دوچرخه‌های سرخ و آبی و سبز را تماشا کرد و مرد دبی جای ماند که چه رنگی برای "سوزان" بخرد بهتر است و عاقبت تصمیم گرفت از خود "سوزان" بپرسد و مطابق سلیقه او دوچرخه‌ای انتخاب کند در تمام مدتی که در پارک و کنار دریاچه گردش می‌کرد یکدم از این اندیشه جدا نگردد و وقتی بسوی خانه بازگشت ناگاه کامیون مفازه لباسشویی جلوی پیچید و نزدیک بود زیرش بگیرد خانم آلیس هراسان به پیاده رو دوید و رنگش از شدت ترس پرید و اندیشید که اگر برای "سوزان" دوچرخه بخرد و او سوار شود و چنین حادثه‌ای برایش رخ دهد چه خواهد شد؟ یکمرتبه نگرانی و وحشت و دلهره صبح بمرغش آمد، باز دلواپس شد. شتابان بسوی خانه روان گردید و تصمیم گرفت به مدیر مفازه لباسشویی تلفن کند و بگوید قدری، به راننده کامیون خود پند و اندرز دهد و نصیحت کند که هنگام رانندگی در شهر بیشتر احتیاط نشان دهد و موجب تصادف فجیع و خطرناکی نشود.

خانم آلیس از شدت اضطراب و وحشت خرید هم نکرد و یکگرداخل کوچک خود شد و کلیدش را از کیف کوچکش بیرون آورد و همینکه جلوی در خانه رسید آن را بسورخ قفل چرخاند ولی باکمال حیرت دید کلید درست در سورخ قفل نمی‌چرخد و در باز نمی‌گردد و خواست کلید را بیرون آورد و دوباره سعی کند بدقت آنرا بسورخ قفل داخل نماید بدبختانه کلید در سورخ قفل گیر کرد و بیرون نیامد. خانم آلیس رنگ درو افتد تا "گراس" بیاید در را باز کند. چند لحظه -

گذشت و خبری نشد. از پنجره‌ای که در کوچه بود و بزرگم را داشت مستخدم خود را صدا زد. ناگهان مردی چهل و هفت و هشت ساله باریش هائی که مدتی نتراشیده بود سرش را از دریچه بیرون آورد و گفت .

— خانم چه خبر است . چی می‌خواهید؟

خانم آلیس بشدت عصبانی و ناراحت گردید و اندیشید که باید عذر "گراس" را بخواهد و او را از خانه اش بیرون کند زیرا بدون شرم و خجالت در غیبت خانم خود مرد بیگانه‌ای را در بزرگم آورد است . گرچه "گراس" زن خوش قیافه و سی و چند ساله‌ای بود و حق داشت بمردی علاقه داشته باشد و حتی شوهر اختیار کند ، اما در آن شبز خانه و بطور پنهانی هیچ معنی نداشت مردی را ندیده و نشناخته راه بدهد بهر حال خانم آلیس چاره‌ای نداشت جز آنکه از مرد بیگانه و ناشناس بخواهد تا گراس را صدا بزند بیاید در را باز کند .

— آقا خواهش میکنم به "گراس" بگوئید بیاید در را باز کند . . .

— "گراس" دیگه کیه؟

خانم "الیس" از این پرسش بیشتر بخشم آمد زیرا اندیشید بیگمان "گراس" اسم ساختگی برای خود انتخاب کرده و بمرد مورد علاقه اش نام حقیقیش را نگفته است گذشته از این زن بیشتر بطور مسلم رفته بیرون برای مرد محبوب خود آهجو بخرد و خانه و زندگی را بدست او سپرده است . بهر صورت چاره‌ای نبود جز اینکه بهر طریق داخل خانه شود به همین سبب گفت .

— اگر "گراس" بخارج رفته پس خواهش میکنم خودتان بیائید در را باز

کنید .

لحظه‌ای سپری شد و صدای پای مرد ناشناس در راهرو بگوش رسید و بعد

در باز گردید و مرد بیگانه همانگونه که میان دو لنگه در ایستاده و خمیره و خمیره و حیرت زده بخانم "آلیس" مینگریست پرسید .

— خانم باکی کار دارید؟

در این وقت از داخل سالن صدای سگی بلند شد .

خانم آلیس اندیشید که بیگانه در نبودن "گراس" چند نفری بکنفر بدیدن او آمده و مرد ناشناس آنان را بداخل سالن راهنمایی کرده است . و معلوم نبود — عاقبت این بی احتیاطی و بی نظمی چه میشد . پرسید .

— می دانید کی در سالن است .

— گمان میکنم آقا و خانم "بولتن" آنجا هستند چون صدای سگشان می

آید . شما با آنها کار دارید؟

خانم "آلیس" چیزی از حرفهای مرد ناشناس نفهمید زیرا خانم و آقای "بولتن" را نمیشناخت بهمین جهت بدون آنکه دیگر اعتنائی بمرد بیگانه بکند داخل شد و مانند خود را بیرون آورد و گفت .

— شما برگردید بزمین و وقتی "گراس" آمد بگوئید تا زنگ زده ام

چای نیاورده . این اشخاص مدت زیادی اینجا نخواهند ماند .

مرد ناشناس تلوتلو خوران و مبهوت و حیرت زده بزمین رفت . خانم آلیس اندیشید که بدون شک او مست است و اگر آخر شب زیاد سر و صدا و مست بازی در آورد مجبور خواهد شد پلیس را خبر کند . بقدری عصبانی شد که دیگر نرفت باتاق نشیمن و مانند او بدست گرفت . و در سالن را گشود و داخل شد سگ کوچکی بطرف او دوید و باخشم شروع کرد بیارس کردن مردی باموهای خاکستری و عینک گفت .

- ژوری ساکت باش. بروکنار.

او کنار میزی نشسته بود یک ماشین تحریر هم جلویش دیده میشد و سرگرم کار بود. خانم آلیس داشت سرسام میگرفت. همه چیز برای او حیرت انگیز و ابهام آمیز گشته بود. نمیدانست در خانه اش چه حوادثی رخ داده است، مقدار زیادی کتاب و برگه های کاغذ گوناگون در سالن بچشم میخورد. در قفسی که کنار<sup>ی</sup> نهاده بودند یک طوطی با و خوش آمدگفت. خانم آلیس خواست حرفی بزند و بهر سدا نجاچه خبر شده ولی صدایش بیرون نیامد و نفس تنگی گرفت. نزدیک بود قلبش از گار بیافتد. هیچ تردید نداشت که "گراس" عقل از سرش پریده است و گرنه چگونه میگذاشت این اشخاص خانه و زندگی او را درهم بریزند و آنهمه نظم و ترتیب را از میان ببرند؟ شاید هم مستخدمه اش گرفتار لفرزش و گمراهی گشته و با آدمهای تبهکار تباری کرده است تا همه چیز را خراب کنند و خانه و زندگی آن زن تنها و بی پناه راه آتش کشند. خانم آلیس بسیار بوحشت افتاد زیرا یک مرتبه بهادش آمد که در روزنامه ها اغلب می نویسند عده ای دزد و کلاهبردار روز روشن بخانه ها میریزند و با هزار دوز و کلک مال مردم را می برند و هیچ بعید نبود که در آن لحظه "گراس" بیچاره را در "زیرزمین" یا گوشه ای از ساختمان زندانی کرده و دست و پا و دهانش را بسته اند و با کمال بیشرمی وی را پروائی دارند با صاحب خانه هم رل بازی میکنند و او را بازی میدهند و دست انداخته اند و حیران و سرگردان از این طرف به آن طرف می برند و میخواهند گنج و میهوش سازند و از آب گل آلوده ماهی بگیرند.

پس تصمیم گرفت خون سردی خورا حفظ کند و هیچ از کوره در نرود و ببیند موضوع از چه قرار است و چه خوابی برایش دیده اند و چه جور دامی گسترده اند.

اگر می‌توانست بدون آنکه توجه مرد خاکستری موجب شود خود را به تلفن رساند و به اداره پلیس خبر دهد خیلی خوب میشد .

مرد عینکی در این میان عینک خود را به پیشانی بالا برد و نگاهی به خانم آلیس نمود و پرسید .

— ببخشید خانم ، چیزی میخواستید ؟ اگر با همسر من کار دارید تشریف ببرید بالا .

خانم " آلیس " نگاهی باطراف کرد و دید مجسمه و تابلو نقاشی گل‌های زیبا ناپدید گشته است بنظر میرسد که این کلاه برداران خیلی ز رنگ تشریف دارند زیرا کوشیده اند دکوراسیون سالن و اسباب‌بهارات غیر بدهند و صاحب خانه را گیج و سرگردان سازند ولی خیلی براه اشتباه میروند چون خانم آلیس هم میدانست چطور نقش بازی کند و آنان را بفریبد .

بهر ترتیب لازم بود او این گروه دزد و کلاه بردار را تا آمدن پلیس در بیخبری نگهدارد . معلوم می شد در کارشان بسیار روزیده و خبره شده اند و در این مدت کوتاه توانسته اند همه قفسه‌های کتاب و مبل‌هایش را بردارند . برای اینکه مرد ناشناس متوجه نگاه‌های حیرت زده او باطراف سالن نشود روگردان و او پرسید .

— گفتید خانم شما بالا هستید ؟

— بله ، لابد قبلا قرار ملاقات ، گذاشته‌اید ، او در استودیو است .

در اول روبروی راه پله .

چیزی که خانم آلیس حدس میزد این بود که مرد ناشناس او را نمی‌شناخت و می‌پنداشت صاحب‌خانه تا شب بخانه باز نمی‌گردد و او را بجای یکی از دوستان همسرش گرفته بود .



وقتی از سالن خارج گردیدم مرد عینکی دوباره شروع کرد به ماشین زدن و -  
خانم الیس از خون سردی و بی تفاوتی وی خیلی بشگفت آمد .

بیگمان این اشخاص کارشان حساب شده و با نقشه قبلی بوده است زیرا می دانسته اند وزن تنها و بیوهای است و فقط بایک زن خدمتکار بصرمی بردم مردی ندارد و حتی تلفن را هم از راهرو برداشته بودند . ولی امید داشت که تلفن اتاق ویژه او را که بالا بود برداشته باشند . آرام از پله ها بالا رفت . سگ کوچک پیش پای او از پله ها بالا می دوید ، چند لحظه پشت در اتاقش ایستاد و گوش داد . یک نفر داخل اتاق راه می رفت . بدون شک همسر مرد عینکی ، رفته بود سرمیز توالت و کمکدجالهاسی وی ، و داشت کردن بند مروارید و جواهر و لباسهای او را واری می کرد در این میان در اتاق خواب " سوزان " بازگردید و زنی چاق و شصت ساله - با صورت گرد و سرخ از آن خارج شد و تا چشمش به خانم آلیس افتاد گفت .

- اگر وقت نگرفته اید خانم شما را نخواهد پذیرفت .

خانم آلیس فهمید که باید به رقیصت شده با تا قش برود و خود راه تلفن برساند به همین سبب با خون سردی مثل هنرپیشه های زبردست نقش لازم را بازی کرد و جواب داد .

- من قبلا وقت گرفته ام .

زن چاق که بنظر می رسید از همکاران آن دسته است و رول خدمتکار را بازی میکند لبخند شیطننت آمیزی زد و پرسید .

- شما حرفه ای هستید یا برای فانتری اینکار را میکنید ؟

وپس از گفتن این سخنان با آرنج خود آهسته به پهلوی خانم الیس ضربه ای وارد ساخت و چشمکی زد و گفت .

— از انگشتی که در انگشت دارید پیداست که حرفهای نیستید و با داشتن شوهر برای تفریح و بعنوان فانتری میخواهید عکس بردارید و متوجه باشید که باید بخانم آلیس بگوئید که کارتان تفریحی است، و در اتاق سوزان " را گشود و دوباره داخل آن شد. خانم آلیس از شدت خشم و ناراحتی نزدیک بود فریاد بزند و چون پلنگ وحشی بروی او بجهد و نگذارد به اتاق دختر عزیزش داخل گردد ولی جلوی خود را گرفت و بر اعصابش مسلط گردید زیرا ناگزیر بود با صبر و حوصله به اتاق خود داخل شود و بوسیله تلفن پلیس را خبر کند.

این اندیشههای پریشان سبب شد او دلیری و شهادت بیشتری نشان دهد و در اتاقش را بی پروا بگشاید و داخل گردد.

همانطور که حدس میزد اتاقش هم خالی شده و بکلی تغییر داده و در گروگوشته بود. یک دستگاه عکسبرداری بزرگ کناری بچشم میخورد و فقط یک کاناپه و دو صندلی کنار دیوار قرار داشت. زن جوانی باموهای وز کرده و اندام لاغر سرگرم مطالعه نامهها و تماشای عکسها بود.

تا چشمش بخانم آلیس افتاد گفت.

— اگر قبلا وقت نگرفتهاید بیجهت آمدید اینجا چون من بدون تعیین

وقت قبلی کسی را نمی پذیرم.

خانم آلیس بدون آنکه جوابش را بدهد با طرف اتاق نگرست و خوشبختانه تلفن را یافت و با قدمهای استوار و آرام بطرف آن رفت و گوشی را برداشت و به تلفنچی گفت.

— من میخواهم با اداره پلیس تماس بگیرم.

خواهشمندم بگوئید فوری بشماره " ۱۲۷ الموست — رواد " بیایند. خطر

بزرگی مرا تهدید میکند . . .

زن مووز کرده برق آسا از جا پرید و گفت .

— تلفن را بگذار جایش . کسی ترا اینجا فرستاده ؟ خیال کردی من پروانه ندارم ؟ مدتی است من لیسانس اینکار را گرفته‌ام و اجازه دارم چنین شغلی داشته باشم .

وقتی خانم آلیس گوشی تلفن را بجایش نگذاشت زن جوان آنرا بزور از دستش گرفت و بجای خود نهاد و در اتاق را گشود فریاد زنان گفت .

— هاری ، بیا بالا و این زن را بیرون کن .

خانم آلیس با خون سردی کنار دیوار ایستاد و هیچ نگفت زیرا خیالش آسوده شده بود و می دانست بزودی پلیس می آید و آن باند خطرناک را دستگیر می سازد .  
در این میان صدای باز شدن در سالن پائین بگوش رسید و مرد عینکی با صدای بلند و گرفته بهمسرش گفت .

— چه خبر است ؟ میدانی که من گرفتارم و کار دارم و نمی توانم بیایم بالا . خودت با آن زن کنار بیا شاید می خواهد با ترتیب خاصی عکس برداری کند . زن جوان با حلیه کبری و ریاکاری نگاهی به خانم آلیس نمود و پرسید .  
— شوهرم بشما گفت ؟

خانم آلیس اندیشید که دسته کلاه بردار و دزد بکلی دست و پایشان را کم کرده و ترسیده اند و هیچ حدس نمی زدند که کارشان بجا های باریک می کشد . بهمین جهت پس از کمی سکوت جواب داد .

— من باشوهر شما صحبتی نکردم . فقط او بمن گفت شما در بالا هستید . سعی نکنید باین مسخره بازی ادامه دهید چون دیگر دیر شده است و من آنچه

باید ببینم و بفهم دیده و فهمیده ام . و پس از گفتن این سخنان با انگشت اشاره با تاق و دکوراسیون آن کرد . زن جوان با ناراحتی گفت .

— شما نمی توانید مرا متهم کنید ، این استودیو از همه حیث پاک و شسته رفته و بدون آلودگی است همه مردم شاهدند و خواهند گفت که من از چه ها عکس بر میدارم . من می توانم این موضوع را به پلیس ثابت کنم و شما هیچ دلیلی ندارید که این کار خلاف قانونی انجام می دهیم .

اگر راست می گوئید یک قرینه بمن نشان بدهید که خلاف آنچه رامی گویم ثابت کند .

خانم آلیس در فکر بود که چقدر طول می کشد تا پلیس برسد با نجا و ناچار بود تا رسیدن پلیس وقت راتلف کند و خون سردی و آرامش خویش را از دست ندهد . زن جوان باز سخن آمد و گفت :

— خوب حالا فرض کن پلیس آمد ، چه می خواهی بگوئی ؟ چه داستانی می خواهی جعل کنی ؟

خانم آلیس با ملایمت جواب داد .

— فقط به ناموران پلیس خواهم گفت که من در این خانه سکونت دارم . همین کافی است ، دیگر احتیاج نیست چیزی بگویم .

زن جوان حیرت زده و پیریشان خیره خیره باو نگریست و سیگاری آتش زد و گفت .

— شاید می خواهی عکس مجانی بگیری چرا راستش رانی گوئی برای چه آمدی اینجا ؟ من میدانم بلوف میزنی و تلفن کردنت به پلیس برای ترساندن ما است .

بلند بلند صحبت کردن او زن پیر و چاق را به آن اتاق کشاند و در را باز کرد و پرسید .

— خانم اشکالی پیش آمده است ؟

زن جوان بآبی صبری پاسخ داد .

— بروی کارت . بکارهای من دخالت نکن . همانطور کمی بینی من کاری بکارهای تو ندارم .

من نمی خواهم بکارهای شما دخالت کنم ، فقط خواستم . اگر لازم باشد کمکتان کنم شاید این مشتری سخت گیر است یا میخواهد سفارشی برایش انجام دهید .

در را ببند و برو . بگذار ببینم چکاری توانم بکنم .

در این وقت مرد عینکی از پلما بالا آمد و چون دید سروصدا نخواهید خواست سروگوشی آب بدهد و ببیند چه پیش آمده است و پرسید .

— چی شده است ؟

زن جوان شانه های خود را بالا انداخت و گفت .

— نمی دانم ، منم سر در نمی آورم این زن چه می گوید . فکر می کنم می خواهد از ماحق و حساب بگیرد .

— مگر مدرکی دارد ؟ فیلم یا عکسی بدست آورده است .

— درست معلوم نیست . منکه هیچ یادم نمی آید او را دیده باشم .

مرد عینکی فکری کرد و گفت .

— ممکن است یکی از مشتریهای ما عکس با او داده باشد

پس از آنکه مرد عینکی این سخنان را گفت چند لحظه همه خاموش و

حیرت زده بجای ماندند . هر سه نفر بخانم آلیس خیره خیره می نگریستند و نمی دانستند چه باید بکنند . در این میان خانم آلیس با ملایمت و ادب گفت .  
 — من گمان می کنم ، درست حرف هم را نمی فهمیم و بهتر است همه برویم پائین در سالن و بیشتر و سرفرصت در باره عکسبرداری و کار شما صحبت کنیم .

خانم آلیس با این تدبیر میخواست آنان را پائین بکشد و سرشان را در سالن به گو گرم نگهدار دانا ماموران پلیس برسند و هر چهار نفر کلاه بردار و دزد و تبهکار را در پائین ساختمان به آسانی دستگیر سازند .

آقای بولتنی و همسرش میهوت و بی تکلیف دنبال او پائین رفتند ولی زن پیر و چاق از نرده پلهها بطرف پائین خم شد و گفت .  
 — اگر بمن احتیاج داشتید صداهم کنید .

وقتی بسالن رسیدند ناگهان صدای زنگ در خروجی صدا درآمد .  
 خانم آلیس از شدت شادی و سرور سراپایش بلرزه افتاد و نزدیک بود بی اختیار بلند بلند بخندد و فریاد کند . ولی جلوی خود را گرفت و آرام و خاموش بجای ماند . مرد عینکی آهسته زیر لب گفت .

— ممکن است مامور پلیس باشد . من میروم در راه از کنم چون این زن بنظرم مدرک حسابی ندارد و نمی تواند گرفتاری برای من درست کند .  
 و بیدرنگ پس از گفتن این سخنان بطرف در رفت و آنرا گشود و پس از سلام و تعارف گفت .

— بفرمائید داخل شوید .

دو مرد تنومند و قوی هیکل که مامور پلیس بودند و یکی از آنان جوان تر بنظرم

می‌آمد داخل شدند و یکی از آنان گفت .

— از این منزل بما تلفن شده‌است ، چه اتفاقی افتاده ؟

مرد عینکی که آقای " بولتنی " نام داشت گفت .

— فکرمی‌کنم سوئ تفاهمی پیش آمده است . این خانم که نیمساعت قبل

اینجا آمدند گویا اختلال حواس و بیماری اعصاب دارند و بیجهت تلفن را بر

داشتند و مزاحم آقایان شدند .

خانم آلیس پیش رفت و باخونسردی گفت .

— من نه اختلال حواس دارم و نه بیماری اعصاب و حالم بسیار خوب

است .

مامور مسن تر دفترچه یادداشتی بامداد از جیب خود بیرون آورد و رو کرد

بخانم آلیس و گفت .

— خانم بفرمائید ببینم چه پیش آمده است . ابتدای نام و نشانی خود را

بگوئید تا بنویسم .

— گرچه احتیاجی باین کار نیست ولی اسم من " مادام ویلفرد آلیس "

است و در این خانه سکونت دارم .

— شما همسایه هستید ؟

خانم آلیس ابرو درهم کشید و با ناراحتی پاسخ داد .

— نه ، من صاحب این خانه هستم .

در این زمان خانم آلیس از گوشه چشم مواظب بود و دید آقای بولتنی و

همسرش بهم چشمکی زدند و نگاهی معنی دار به مامور پلیس نمودند و برای اینکه

زود تراصل موضوع را برای ماموران شرح دهد گفت .

— سرکار من باید با شما تنها صحبت کنم . موضوع خیلی مهم است .

مامور پلیس جواب داد .

— خانم شما اگر شکایتی دارید میتوانید تشریف بیاورید به دفتر پلیس .

بما اطلاع رسید که یک نفر در این خانه بخطر افتاده است آیا شما بودید

که این تلفن را کردید ؟

— بله من تلفن کردم . امروز وقتی به خانم برگشتم دیدم چند نفر —

تبهکار و کلاهبردار آمده اند خانم رازیرو کرده اند گویا این دسته از دزدان

و کلاهبرداران خیلی خطرناک و دیوانه اند زیرا در مدت کوتاهی وضع خانه را

بکلی تغییر داده اند و مرا گیج کرده اند .

خانم آلیس بقدری شتابزده و تند تند حرف میزد که بسختی فهمیده می

شد چه میگوید در این میان مردی که در زیرزمین بود بالا آمد و در حالیکه از دیدن

ماموران پلیس مبهوت شده بود گفت .

— من وقتی این زن را دیدم فکر کردم با خانم بولتنی کار دارد و گرنه

نمیگذاشتم داخل شود .

مامور پلیس با خشم و ناراحتی روی بگرداند و بمرد نگاهی نمود و پرسید .

— شما کیستید ؟

— اسم من " ویلیام — اوپشاو " است و زیرزمینی را کرایه کرده ام و

آنجا زندگی میکنم .

خانم آلیس گفت .

— این مرد دروغ میگوید و اینجا سکونت ندارد و هم دست باند تبهکار

است ، هیچکس در زیرزمین غیر از آشپز و خدمتگذارم " گراس — جکسن "



اقامت ندارد و اگر درست بگردید بطور مسلم او را که در گوشه و کنار همین خانه دست و پا بسته زندانی است پیدا خواهید کرد .

خانم آلیس بکلی کنترل اعصابش را از دست داده و با صدای بلند و عصبی صحبت میکرد .

مرد کرایه نشین وقتی متوجه طرز حرف زدن غیر عادی خانم آلیس گردید روی کرد به مامور پلیس و گفت .

— می بینید از صحبت کردن او می شود فهمید حالش خوب نیست .

مامور پلیس با آهنگی متین گفت .

— خواهش میکنم ساکت باشید .

و با ما همکار جوانش درگوشی قدری صحبت کرد و کتابچهای از جیب بیرون کشید و مدتی آنرا ورق زد و مطالعه نمود و بعد از مرد عینکی پرسید .

— شما آقای " هنری — بولتنی " هستید؟

— بله سرکار ، در این آپارتمان سکونت داریم و زخم در طبقه بالا یک استودیو

عکاسی دارد .

در این هنگام زن چاق و سالخورده هم از پلهها پائین آمد . و تا چشمش

به ماموران پلیس افتاد گفت .

— اسم من " بیلی — باکتر " است و در جوانی خواننده و هنرپیشه بودم .

و حالا در طبقه بالا می نشینم و شاهد کمترین زن برای جاسوسی و مزاحمت به اینجا آمده است . با چشمهای خودم دیدم داشت از سوراخ کلید داخل استودیو

عکاسی خانم بولتنی را نگاه می کرد .

مامور پلیس از آقای بولتنی پرسید .

— پس این زن در این خانه سکونت ندارد؟

منهم در دفتر راهنما و فهرست اسامی ساکنان این بخش اسمش را ندیدم .

— سرکارما تا امروز هیچوقت او را ندیده بودیم . آقای " اوپشاور " خیال

کرده او با ما کار دارد و اشتباهها را هش داده است .

او ابتداء به سالن آمد و بعد بزور رفت در استودیو عکاسی همسرم .

ویک مرتبه مثل دیوانها تلفن را برداشت و از پلیس کمک خواست .

ماور پلیس رو کرده خانم آلیس و پرسید .

— جوابی دارید بدهید؟

خانم آلیس بسیار آشفته و نگران بنظر میآمد . او مرتب بخود تلقین

میکرد که آرام باشد و بر اعصابش مسلط گردد و نگذارد اشک از چشمانش فرو

ریزد زیرا قلبش بشدت می تپید و از صحنه سازی و دروغ بافی یک مشت کلاهبردار

و دزدبکی کلافه شده بود بهمین سبب پاسخ داد .

— سرکار سو تفاهمی پیش آمده است . شما ممکن است تازه باین بخش

منتقل شده باشید و همکاران هم جوان است و مرانی شناسد . خواهش میکنم

اینهارا بهرید با اداره پلیس و منم خواهم آمد . در آنجا موضوع روشن میشود

و میفهمید من کی هستم . سالهاست من در این خانه زندگی میکنم آشپز و

خدمتکارم " کراس " از مدتها قبل پیش ما کار میکرده است . شوهرم " ویلفرید " —

آلیس " دو سال پیش فوت کرد و من بیوه شدم . یک دختر ۹ ساله دارم که

در پانسیون است . امروز رفتم قدری در پارک قدم بزنم و مقداری خرید کنم .

در غیبت من این اشخاص داخل خانه ام شده اند و همه چیز م را برده اند و زندگی

و خانه ام را بهم ریخته اند ، حالا از کلانتری بخش سوآل میکنید؟

مامور پلیس گفت .

چشم ، چشم همینکار را میکنم ومیرویم در کلانتری وموضوع راروشن-  
میکنیم .

ودر حالیکه دفتر چه یادداشت رادر جیب خود مینهاد از آقا و خانم بولتنی  
پرسید .

— کدامیک از شما می خواهید به اداره پلیس بیائید و از این زن شکایت  
کنید ؟

آقای بولتنی وهمسرش قدری مردد ، نهنه و دست بدست مالیدند و عاقبت ،  
آقای بولتنی گفت .

— من وهمسر آدمهای بدجنسی نیستیم و نمی خواهیم اسباب درد در  
کسی بشویم بهمین جهت حاضریم از شکایت خودمان صرف نظر کنیم وموضوع را  
دنبال ننمائیم .

زن جوان ومووز کرده که همسر آقای بولتنی معرفی شده بود با کمی لکنت  
زبان اضافه کرد .

— فقط بی زحمت یادداشت بفرمائید که هرچه این زن در کلانتری گفت  
دروغ است و از خودش ساخته است .

— باشد ، اگر لازم شد بشما اطلاع میدهیم ولی گمان نمی کنم احتیاج  
پیدا شود .

مامور پلیس پس از گفتن این سخنان روگرد به خانم آلیس و گفت .

— انومبیل در خارج است وبآن میرویم به کلانتری وشما حرفهای خودتان  
رامیزنید .

خانم آلیس میدانست کلانتری کجاست و می‌اندیشید که هرچه زودتر برود پیش رئیس یا معاون کلانتری و جریان را تعریف کند بهتر است ولی یک مرتبه پادش آمد که اگر او برود بدفتر پلیس این دسته خطرناک و دزد ممکن است خانه را خالی کنند و بگیرزند و دیگر دست هیچکس با آنان نرسد. بهمین جهت با نگرانی و اضطراب گفت.

— سرکار پس خواهش میکنم بگوئید رفیقان اینجا باشند تا این حقه بازان فرار نکنند.

— بسیار خوب خانم، حالا حاضرید برویم؟

خانم آلیس از گوشه چشم دید که دو نفر مامور بهم نگاه معنی داری کردند و آنکه جوان تر بود لبخند اسرار آمیزی زد و معلوم بود نمی‌خواست آنجا بماند و از اینروز رنج دیده و ناراحت دو باره بشک افتاد و اندیشید که نفر مامور پلیس واقعی نباشند و با گروه اشغالگران و دزدان خانهاش همکاری کنند و او را بجای دور افتاده‌های بپرند و سرش را زیر آب نمایند و ناگهان باترس و وحشت گفت.

— من باشا نمی‌آیم.

مامور پلیس پیش آمد و دست خانم آلیس را با ملایمت گرفت و با مهربانی گفت.

— مادام، در کلانتری کاری ب شما ندارند و نمی‌خواهند اذیت و آزاری بکنند. فقط چند دقیقه تشریف می‌آورید آنجا و یک جای میل میکنید و بارئیس قدری حرف میزنید.

و چون خانم آلیس می‌گوشید دستش را از دست مامور پلیس بیرون بکشد

مامور جوانتر هم با او نزدیک شد و هر دو زیر بازوایش را گرفتند تا بزور بیرونش ببرند. خانم آلیس که از این وضع سردر نمی‌آورد و گیج شده بود و سخت می‌ترسید فریاد زد.

— بدام برسید. کمک. کمک.

اومی خواست بداد و فریاد همسایگان اطراف خانه‌اش را متوجه سازد و گرچه با آنان آشنائی و دوستی نداشت و هیچکدام را خوب نمی‌شناخت ولی بهر حال وقتی صدای فریاد می‌شنیدند بکمک می‌آمدند.

ماموران پلیس با خونسردی او را از پله‌های پائین بردند و داخل اتوموبیلی که پاساژ سومی پشت فرمانش نشسته بود، کردند. اتوموبیل از چند خیابان گذشت و از جلوی پارک عبور کرد و پس از چند ویراژ جلوی دفتر پلیس ایستاد. خانم آلیس گرچه نتوانست درست بفهمد او را بکدام طرف می‌برند ولی وقتی دید اتوموبیل جلوی کلانتری توقف کرد خیالش آسوده شد و فهمید آندون فرمرد مامور پلیس حقیقی هستند.

و در نتیجه بدون سروصدا و خیلی آرام از اتوموبیل پائین رفت و داخل کلانتری گردید.

مامور پلیس با آنکه خانم آلیس دیگر داد و فریاد نمی‌کرد و مطیع فرمانبردار شده بود هنوز بازویش را در دست داشت و او را به اتاقی بزرگ که مردمتین و خوشروئی آنجا پشت میز کار نشسته بود هدایت کرد.

خانم آلیس از خوشحالی بدون مقدمه و بالتهاب بسین آغاز نمود و گفت.

— من مادام آلیس ساکن خانه شماره ۱۷ المورتس رواد. بکمد دزد و

کلاهدراز بدجنس ریخته‌اند بخانه من و آنجا را زیر و رو کرده‌اند و دود و نفر مامور شامم باخونسردی آنها را گذاشتند درخانه و مرا آوردند و . . .

باکمال تعجب خانم آلیس دیداقسری که پشت میز نشسته است با توجه ندارد و ابروهایش را بالا کشیده است و با اشاره به مامور خود می‌فهماند که منتظر گزارش اوست .

مامور پلیس هم پس از صاف کردن سینه کلاهش را برداشت و رفت کنار میز و در این هنگام بدون صدایک مامور پلیس زن داخل اتاق شد و به خانم آلیس نزدیک گردید و بازویش را گرفت و روی صندلی نشانده و فنجان چای هم بدستش داد . مامور پلیس بارئیس خود چند لحظه آهسته حرف زدند .

پاهای خانم الیس از خستگی و ناراحتی میلرزید و سرش گیج میرفت و نمی‌خواست وقت را بانوشیدن چای و گاهای بیهوده تلف کند بهمین سبب روگرد به پلیس زن و گفت .

— باید شما حرفهای من گوش بدهید .

مامور پلیس زن بازویش را فشاری داد که بفهمد فعلا باید ساکت باشد .

بعد از مدتی افسر نگهبان کلانتری بخانم آلیس گفت .

— خیلی خوب حالا بفرمائید ببینم چه میخواهید بگوئید ؟

— اسم من مادام ویلفرد آلیس است و درخانه شماره ۱۷ سکونت دارم

المورتس رواد . اگر فهرست ساکنان بخش را ملاحظه کنید بطور مسلم اسم مرا خواهید دید . همه مردم محل مرا میشناسند .

دهسال است که من در اینجای زندگی میکنم من زن بیوهای هستم و شوهرم

فوت کرده است . یک دختر نه ساله دارم که او را در پانسیون گذاشتم .

خدمتکار و شیژی هم دارم که اسمش "گراس جکس" است. امروز از خانه بیرون رفتم و قدمم گردش و خرید مختصری بود.

در پارک و کنار دریاچه قدری قدم زدم و بعد ازان وقتی سخانه برگشتم دیدم یک مشت دزد و کلاه بردار خانه ام را اشغال کرده اند و خدمتکارم ناپدید شده و اناشیه منزل بکلی درهم و برهم ریخته است و مقدار زیادی لباس و جواهر متعلق به خودم در جایش نیست و خلاصه با هر حیل و ای بود به اداره پلیس تلفن کردم تا کمک کنند ولی بدبختانه دو نفر مامور شعا آنها را راحت گذاشتند و مرا به اینجا آوردند.

مادام الیس بسکه بالتهاب و هیجان صحبت میکرد به نفس نفس افتاده بود و می چند خاموش ماند و دید افسر نگهبان بدقت سخانش را گوش میدهد و چشمانش را باودوخته است و در آنحال گفت.

— متشکرم از توضیحاتی که دادید زیرا خیلی بجا برای حل این مشکل کمک خواهد کرد.

حالا لطفا کارت شناسائی خودتان را بدهید ببینم.

خانم الیس باردیگر گرفتار وحشت و نگرانی شد چون با آنکه میدانست کارت شناسائی دارد ولی کیف دستی خود را در کشوی میز توالت خود جا گذاشته بود و معلوم نبود دزدها آنرا چکار کرده اند. در هر صورت او گذرنامه خود را هم در کیف گذاشته بود زیرا یکبار با شوهر مرحومش به "دیپ" سفر کردند و باین علت گذرنامه گرفت. و بانا امیدی آهی کشید و گفت.

— خیلی متاسفم، کارت شناسائی و گذرنامه و کارت های ویزیتیم همه در کیف دستیم بود که داخل کمد توالت در اتاقم گذاشتم و نمیدانم دزدها چه

بلائی برش آورد مانند چون هیچ چیز در جای قبلی خود نیست و خانه را بکلی شخم زده اند .

— پس کارت شناسائی خود را نمیتوانید به من نشان بدهید .

— منکه گفتم آنرا در خانه جا گذاشتم .

افسر نگهبان اشاره ای به پلیس زن نمود و او جیبهای خانم آلیس را بازرسی کرد . خانم آلیس اندیشید که باید بیکی از آشنایان و دوستان تلفن کند تا بیایند و در اداره پلیس گواهی دهند که او راست میگوید و شاید از گرفتاری نجات پیدا کند .

افراد خانواده " کلن " که در مسافرت بودند . اما " نق دریکوت " در این ساعت برای خاطر بچههایش در خانه بود ، خانم آلیس دوباره به سخن آمد و گفت .

— من از شما تقاضا کردم که دفتر شماره تلفنهای بخش با فهرست ساکنان را ملاحظه بفرمائید اسم مرا خواهید یافت . اگر نمی خواهید آنها را بخوانید از دفتر اداره پست و یا مدیر بانک که آنجا حساب دارم . و در خیابان بزرگ واقع است بپرسید . همین روز شبه من چکی از آنجا دریافت کردم . و میتوانید بخانه مادام " درایکوت " هم تلفن کنید او از دوستان من است . خانه شماره ۲ " چارلتن - کور " .

— ولی خانم ما هر دو دفترچه را دیدیم و نام شما در آنها نبود .

— این چه حرفی است میزنید . بدهید بمن تا نشان تان بدهم .

مامور پلیس که نزدیک میز افسر نگهبان ایستاده بود دفترچه فهرست ساکنان بخش را به او داد . خانم آلیس با انگشتهای لرزان دفترچه را ورق زد و



باکمال حیرت دید در خانه شماره ۱۷ فقط نامهای اقا و خانم بولتنی آقای -  
 "اویشاو" و خانم "باکتو" هستند و اثری از او نیست . همچنین در دفترچه  
 تلفن . و ناچار هر دو دفترچه را به افسر نگهبان داد و بانا راحتی گفت .

- این دفترچه ها لابد کهنه است و بهمین جهت اسم من در آن چاپ  
 نشده است . ولی در دفترچه‌ای که در خانه دارم اسم هست .

افسر نگهبان دفترچه‌ها را گرفت و روی میز نهاد و پس از کمی سکوت گفت .

- خانم می بینم کمی خسته‌اید . قدری استراحت برای شما لازم ،

است . ماسی میکنم با دوستانتان تماس بگیریم .

و تا وقتی اینکار انجام شود پزشک می‌آید معاینه‌ای از شما میکند و داروی

مسکن به شما میدهد و پس از گفت و گوی مختصری تا فردا صبح می‌خوابید و آن موقع

حالتان بهتر می‌شود و ممکن است خبرهای تازه‌ای برایتان داشته باشیم .

در این وقت پلیس زن زیر بازوی خانم الیس را گرفت و از روی صندلی

بلندش کرد و گفت .

- بیائید برویم .

- ولی خانم‌ام چطور میشود؟ دزد ها فرار خواهند کرد . "گراس" خدمتکارم

ممکن است در گوشه‌ای دست و پا بسته افتاده باشد . کی بداد او میرسد؟ وقت

را پیش از این تلف نکنید . باید چند نفر مأمور بفرستید آنجا تا مراقب اوضاع -

باشند و نگذارند آنها هر کار دلشان خواست بکنند .

افسر نگهبان با امتنان گفت .

- خانم دلواپس نباشید . اینکارها را بگذارید بعهده ما .

پلیس زن او را از اتاق بیرون برد و در راهرو با ملایمت گفت .

— خانم آرام باشید و زیاد سر و صدا راه نیاندازید. اینجاکسی شما را—  
 اذیت نخواهد کرد.

پس از عبور از راهرو پلیس‌زن او را با تاق کوچکی که بی شباهت بسلول زندان نبود هدایت کرد و در آنجا مانند ووروسی را از سرش برداشت و روی تخت خوابانند و یک روکش ضخیم خاکستری هم رویش کشید. مادام آلیس دست او را گرفت چون دید قیافه مهربان و رفتار خوبی دارد و با التماس گفت.

— خواهش میکنم شما بخانم " درایکوت " تلفن کنید و بگوئید زود خودش را باینجا برساند. این ماموران پلیس و افسرها هیچ بحررفهای من گوش نمیدهند و باور ندارند هرچه میگویم حقیقت است.

— بله، بله، خانم همه چیز درست میشود.

در این میان در باز کردید و مرد کوتاه قد و چابکی داخل شد و پس از سلام و تعارف با پلیس‌زن بکنار خانم آلیس آمد و از کیف دستی کوچکش یک درجه و کوشی بیرون آورد و لبخند زنان گفت.

— بیزحمت دستتان را بیاورید بیرون می‌خواهم ببینم تب دارید یا نه.  
 گویا کمی اعصابتان ناراحت باشد. همین حالا ترتیبی می‌دهم که حالتان خوب شود.

خانم آلیس روی تخت نیم خیز شد و دستش را پیش برد و در ضمن گفت.  
 — آقای دکتر من حالم خوبست فقط ماموران پلیس بحررفهایم گوش نمی‌دهند و خیال میکنند من "مادام آلیس میلیفرید" نیستم و درخانه شماره ۱۷—  
 سکونت ندارم.

بزشک هیچ بسختانش توجه نداشت و مثل بچه‌ها درجه را با کمک پلیس زنی زیربغل خانم آلیس نهاد و بعد با کوشی ضریان قلب و نفس کشیدن او را—

سنجید خانم آلیس باز بحرف زدن پرداخت .

— من میدانم که شما مجبورید وظیفه خودتان را انجام دهید ولی رفتاری که ما موران پلیس با من کردند خیلی ناراحت کننده بود و عاقبت یک روز وکیل خانوادگی ما که اسمش درست یادم نیست خواهد آمد و تلافی همه این توهینها و تحقیرها را در خواهد آورد . بد بختانه حالا من در شرایطی هستم که دوستان صمیمی و خوبم به مسافرت رفته اند و شوهرم فوت کرده و دختر کوچکم در پانسیون است و بکلی تنهای تنها مانده ام . . .

پزشک هیچ به سخنان او توجه نداشت و پس از آنکه به بازو و پاهایش آمبولی زد مدتی او را سوال پیچ کرد و سرانجام گفت .

— خانم آلیس شما به استراحت احتیاج دارید و بیمارستان شدید نیست و فقط قدری فراموشی پیدا کرده اید که بعد از مدتی رفع خواهد شد .

خانم آلیس از این سخن بر آشفت و با اعتراض جواب داد .

— نه آقای دکتر، من مرض فراموشی ندارم و همه چیز خوب یادم است .

— می دانم حالا قدری استراحت کنید . ماسی میکنیم با دوستان شما

تماس بگیریم و به مدرسه دخترتان که نمره تلفن آنجا را داده اید تلفن بزنیم .

پزشک پس از آنکه کنار گوش زن پلیس قدری صحبت کرد از اتاق خارج شد

وزن پلیس با ملایمت به خانم آلیس گفت .

— حالا بیائید بخوابید و به حرف آقای دکتر گوش کنید اگر کمی بخوابید

حالتان خوب می شود .

خانم آلیس اندیشید که چطور می تواند بخوابد در حالی که یک مشت درد

و کلاهبرداری خانهاش را چاییده اند و معلوم نیست چه سرخدمتکارش " گراس "

آورده‌اند. ولی اگر خدمتکارش داد و ببیداد میکرد ممکن بود همسایه دیواربیدیوارش یعنی خانواده "فوربر" و ساکنان خانه شماره ۱۹ مطلع شوند و بدادش برسند. ناگهان در اثر این فکر بادست آستین لباس پلیس زن را گرفت و گفت.

— همسایه دیواربیدیوارمان، خانواده "فوربر" شماره ۱۹....

میتوانید از آنها بپرسید آنها خواهند گفت که من راست میگویم. شش سال

است کنار منزل ما می نشینند.

— می دانم، سعی کنید بخواهید.

خانم آلیس یاد "سوزان" دختر نازنین خود افتاد و در ضمن بخواب رفت.

صبح زود پلیس زن بایک فنجان چای بالای سرش آمد و گفت.

— یک کم خواب رفتید. باز خوبست. بیائید این چای را بخورید حالتان

بهتر می شود.

خانم آلیس چای را نوشید و بدستور پلیس زن دست و رویش را شست و

موهایش را شانه زد و دوباره رفت به دفتر پلیس که پزشک و یک افسر در آنجا بودند

پزشک وقتی چشمش بخانم آلیس افتاد جلو آمد و پرسید.

— خانم حالتان خوبست؟

— چه حالی. هیچ نمی دانم در خانه ام چه خبر است و آن حقه بازها و

دزدها چکار کرده‌اند.

پزشک جواب نداد و او را برد نزدیک میز افسر پلیس و گفت.

— آقای کمی سمری خواهند یک عکس را بشما نشان بدهند و چند سوآلی

بکنند.

در این هنگام افسر پلیس هکس زن ۳۶ ساله ای را با روسری و بارانی

روشن در یک روزنامه بخانم آلیس نشان داد .

خانم آلیس خواند . " آدا - لویس ۳۶ ساله از خانماش بیرون رفته و دیگر باز نشکته است ، اقامتگاهش شماره ۱۰۵ خیابان "آلبیر- بولدنیسکن تیش تون" .

خانم آلیس باهی اعتنائی روزنامه راه افسر پلیس پس داد و گفت .

- متاسفم . نمی توانم کمکتان کنم . این زن را نمی شناسم .

اسم "آدالویس" هیچ چیز یادتان نمی آورد ؟

- نه ، هیچ یادم نمی آورد .

افسر پلیس زنگ زد و یکی از ماموران ، مرد کوتاه قدی که کلاهش را برداشته و بدست گرفته بود داخل اتاق دفتر کرد و افسر از او پرسید .

- این زن خواهر شما "آدالویس" نیست ؟

- نه سرکار ، خواهر من مثل این این خانم چاق و سر حال نیست و دندان

هایش مصنوعی است ، من این خانم را تا حالا ندیده ام .

افسر پلیس گفت .

- بسیار خوب ، متشکرم . شما می توانید بروید . هر وقت از خواهرتان

خبری شد اطلاع می دهیم .

مرد کوتاه از دفتر پلیس خارج گردید و خانم آلیس با پیروزی اظهار-

داشت .

- خوب ، حالا دیگر حرفهای مرا باور گردید ؟

- خانم ، من خیلی دلم می خواست حرفهای شما را باور کنم .

ولی تا این ساعت هرچه گفتید دروغ از آب درآمد .

— مقصودتان چیه؟

— اولاً درس شماخانه شماره ۱۷ در "الموت—رواد" نیست، زیرا آنجا پانسیون مبلهای است که چند مستاجر دارد و هیچکدام آنها هم با شما آشنا نیست. ثانیاً در همسایگی شما خانواده "فیر" نیست. ثالثاً زنی با اسم "گراس" در این بخش وجود ندارد چه رسد باینکه خدمتکار شما باشد و حتی خانم آلیس نیز در این ناحیه نداریم. — بطور مسلم برضد من توطئه‌ای شده نمی‌دانم چرا شامی خواهید حرفهای مرا باور نکنید.

صدای خانم آلیس ضعیف شده بود و بانا امیدی و آهسته پرسید؟

— به دوست من که در "چارلتون—کورت" سکونت دارد تلفن زدید؟ مقصودم خانم "درایکوت" است. — مادام درایکوت در محل "چارلتون—کورت" وجود ندارد و در اثر یک بمب آتش زا خراب شده و سوخته و از میان رفته است. خانم آلیس مات و مبهوت و انگشت بدهان حیران ماند و بانا راحت‌ی فراوان گفت.

— خیلی معذرت می‌خواهم من هیچ از این حادثه دلخراش خبر نداشتم شک نیست که این اتفاق عجیب هم مربوط باین گروه خطرناک و جنایتکار که بخانه من ریختنند و هم‌دستان آنها صورت گرفته است. و در این موقع زن—سرگشته و شوریده احوال ناگهان ساکت شد.

و اندیشید که در چنگال یک توطئه جاسوسی و اسرار آمیز گرفتار، گردیده‌است و هیچ تردیدی نیست که جاسوسان بیگانه اداره پلیس را هم اشغال کرده‌اند و

این اشخاص پلیس واقعی نیستند ولی معلوم نبود چرا این توطئه گران نمی‌روند  
سراغ بوکیگه‌گام " واز گرفتار ساختن و ناراحت کردن یک زن بی سرپرست  
و بیوه و تنها و بی پناه چه فایده‌ای می‌برند؟  
در این هنگام یک مامور پلیس داخل شد و پس از احترام و سلام به افسر  
پلیس گفت .

— جناب سروان من با سایشگاه‌های بیماران روانی اطراف تا پنج کیلومتر  
تماس گرفتم هیچیک از بیماران روانی فرار نکرده‌اند .  
— متشکرم .

افسر پلیس پس از شنیدن گزارش مامور روگرد به پزشک و گفت .  
— آقای دکتر نمی‌توانیم با این وضع او را در اینجا بگذاریم شما باید بهر  
ترتیب شده‌جائی برایش در " مورتون " — هیل " در نظر بگیرید ، بگوئید زیاد  
حالش خراب نیست فقط قدری فراموشی پیدا کرده است .  
— هرکار از دستم بریاد انجام می‌دهم .  
خانم آلیس باز بفکر فرو رفت اوسی دانست " مورتون — هیل " چمچور  
جائی است شنیده بود پرستاران بد اخلاق و تندخوئی دارد و از دوزخ بدتر  
است بهمین دلیل با صدای گرفته و بلندی گفت .  
— شما نمی‌توانید مرا به " مورتون — هیل " بفرستید محال است من  
بآنجا بروم . از دست شما شکایت میکنم .  
وکیل‌م را خبر کنید یا اقلاً با دکتر معالجم آقای " هودبر " که در " پارکوئیل —  
گاردن " اقامت دارد تماس بگیرید .

افسر پلیس بدقت او را ورنه‌انداز کرد و به پزشک گفت .

— او اهل همین اطراف است چون همه را می شناسد و اسامی بعضی اشخاص را که میگوید درست است .

من دکتر هورپر را می شناسم . همانست که نازگی به پرتسموت رفته است .

خانم آلیس میان حرفش دوید و اظهار داشت .

— اگر هم به پورتسموت رفته باشد بدون شک موفقی است و چند روز دیگر خواهد آمد . علاوه بر این منشی او هم مرا می شناسد .  
سوزان را تابستان سال قبل پیش او بردم .

کسی بحرفهای زن سرگشته گوش نمیداد . افسر پلیس پس از آنکه نگاهی سرسری به پرونده وی انداخت گفت .

— در مورد دخترتان که نمره تلفن مدرسه اش را داده بودید اگر چه شماره عوضی بود ولی بهر صورت تماس گرفتیم . آنجا یک مدرسه مختلط است .  
شانمره مدرسه را اشتباهی گرفته اید چون آنجا مدرسه مختلط نبوده و اگر مختلط بود من " سوزان " را در آن پانسیون نمی گذاشتم .

— همانطور که گفتیم آنجا مدرسه مختلط است و مدیرش هم مردی است بنام آقای " فوستر " که با خانمش مدرسه را اداره میکنند .

— مدیر مدرسه خانمی است که اسمش " هیلدا " اسلاتر " است .

— او مدیر سابق بوده و پس از بازنشسته شدنش آقای " فوستر " و

همسرش آنجا را اداره می کنند . آنها هم گفتند شاگردی باسم " سوزان آلیس " ندارند .

خانم آلیس چند لحظه خیره خیره با طرافش نگریست و دیده هیچیک از



آنان باو نظر بدی ندارد و حتی زن پلیس لبخندی هم بامهربانی باورد .  
بهمین جهت گفت .

— شما که نمی خواهید مرا فریب بدهید؟ اینطور نیست؟ من دلم می  
خواهد بدانم چه اتفاقی افتاده است اگر همه این حوادث برای ناراحت کردن  
واذیت و آزار من است خواهش میکنم بگوئید تا بفهم بچه علت اینقدر مرا شکنجه  
می دهید .

پزشک دست خانم آلیس را گرفت و افسر پلیس با ملایمت گفت .

— ما هرکار از دستمان برآید برای کمک بشما انجام میدهم . میخواهیم  
دوستان شما را پیدا کنیم .

زن سرگشته و ناامید دو دستی بدست پزشک آویخت و گفت .

— من نمی دانم چه اتفاقی افتاده است . اگر مطابق گفته شما من حافظه ام  
را از دست داده ام پس چطور باین خوبی همه چیز یادم مانده است؟ آدرس  
خانم . شماره تلفن مدرسه دخترم . و همه چیزهای دیگر؟ حتی خوب یادم  
است که دیروز بمدرسه "سوزان" تلفن زدم ، چون احساس خطر کردم و  
جدس زدم که ممکن است اتفاق بدی برایش افتاده باشد .

افسر پلیس شتابزده پرسید .

— وقتی تلفن کردید خانم " استارلت " گوشی را برداشت ؟

— نه ، گویا منشی او بامن حرف زد ، اوهم خوب مرا می شناسد . وقتی

گفتم حال "سوزان" چطور است؟ جواب داد .

— بسیار خوبست و دارد در حیاط بازی میکند اگر خانم " استارلت " از

آن مدرسه رفته بود منشی او بمن میگفت .

خانم آلیس در این موقع به تقویم دیواری نگرست و دید دوم ماه است و به سخن خود ادامه داد .

— من اطمینان دارم که دیروز به مدرسه " سوزان " تلفن زدم چون—  
تقویم زادیدم و اول ماه بود . بهمین جهت صبح زود قدری نامه‌ها و اسبابهای  
اتاقها را جمع آوری کردم .

افسر پلیس با لبخند اسرار آمیزی جواب داد .

— ماسی می‌کنیم بهتر ترتیب ممکن باشد این معما را حل و اشکالات را بر  
طرف سازیم فقط شما نباید از رفتن به " مورتون — هیل " ترس داشته باشید  
آنجا از شما بسیار خوب نگهداری خواهد شد تا معما حل گردد .

خانم آلیس بیاد آورد وقتی زن عطار محل که در همسایگی آنان بود دیوانه  
شد ، " کراس " خدمتکارش گفت او را به " مورتون — هیل " برده‌اند . و بهمین  
مناسبت با التماس گفت .

— خواهش می‌کنم باور کنید که من نمی‌خواهم رسوائی راه بیان دارم و  
قول میدهم هر دوائی آقای دکتر بدهند بخورم و هر دستوری شما بدهید—  
انجام دهم بشرطی که دوباره " به مادماوئل " استارلت " تلفن کنید و ببینید  
چه بسر دخترم " سوزان " آمده است شاید وقتی شما تلفن زدید یکنفر که از  
همه جا بیخبر بوده گوشی را برداشته است .

افسر پلیس نگاهی مرموز به پزشک کرد و مثل اینکه تصمیم جدیدی گرفته  
باشد گفت .

— خیلی خوب ، ماسی میکنم همان طور که شما گفتید عمل کنیم و باز با  
مادماوئل " استارلت " تماس بگیریم و چون اینکار وقت می‌گیرد شما باید قدری

در اتاق دیگر منتظر باشید .

خانم آلیس برای اینکه بفهماند کاملاً صحیح و سالم است و فکرس خوب کار می‌کند با ادب از جای برخاست و دنبال پلیس زن به اتاق دیگر رفت در آن جا پلیس زن یک فنجان چای باو داد ناگاه زن سرگشته یادحادثه شوم خانه " تناسد رایکوت " و بمب آتش‌زا و حریق وحشتناک افتاد . کرجه مملی بود یکی دو نفر از خانواده آن هاجان سالم بدر برده باشند ولی پیدا کردن این نوع - اشخاص کار آسانی نیست و روی این فکر بیدرنک از پلیس زن پرسید .

— روزنامه‌های امروز در مورد آن حادثه شوم چیزی نوشته‌اند ؟

— کدام حادثه شوم .

— آتش سوزی " چارلتون - کورت " که آقای کمیسر از آن صحبت می کرد .

— من چیزی یادم نیست و فکر نمی‌کنم ایشان چنین حرفی زده باشند .

— بله ، آقای کمیسر گفتند یک بمب آتش زایخانه آنان افتاده و آتش ،

گرفته است . چند نفر از دوستان من انجا سکونت داشتند و لابد امروز درباره آن اتفاق مقاله‌ای چاپ شده است .

— شاید آقای کمیسر مقصودشان حرقی بود که بیست سال پیش در زمان

جنگ اتفاق افتاده است . چون فقط در آن موقع امکان دارد بمب آتش زا بمحل " چارلتون - کورت " پرتاب شده باشد .

— نه ، نه ، همین دیشب این حادثه روی داده است و بدون تردید از طرف

جاسوسان بیگانه و توطئه کران بوده .

— بنظرم شما تصور کرده اید و اشتباهی رخ داده ، چون این روزها هیچکس

در مورد توطئه کران و حریق و از این نوع چیزها حرف نمی زند .

خانم آلیس دیگر ساکت شد و اندیشید فایده ندارد دبستانش ادامه بدهد چون معلوم بود پلیس زن از جریان حوادث بی اطلاع است. چند دقیقه سکوت در اتاق حکمفرما شد. زن سرگشته و پریشان حواس جای خود را نوشید و بعد در اتاق دفتر پلیس باز شد و پزشک بالبخند معنی داری در آستانه آن ظاهر گردید و گفت:

— مثل اینکه به هدف نزدیک شده ایم، چند لحظه پیش توانستیم با ماد موازل " استارلت " تماس بگیریم.

— آه دکتر خدا را شکر، آیا از دخترم خبری بدست آوردید؟

— آرام باشید، باز مثل دیروز ممکن است گرفتار بحران عصبی شوید. مقصود از دخترتان همان دختری است که نامش "سوزان" — آلیس " است یاسابق این اسم را داشته؟

— بله، حالش خوبه. هنوز پیش ماد موازل " استارلت " است؟

— نه او پیش ماد موازل " استارلت " نیست ولی حالش خوبست، من چند لحظه پیش تلفنی با او حرف زدم و آدرسش را گرفتم.

— او پیش ماد موازل استارلت نیست؟ پس لابد اتفاقی افتاده که آدرسش تغییر کرده است؟

پزشک دست زن سرگشته و ناراحت را گرفت و با مهربانی گفت:

— سعی کنید آرام باشید و اعصابتان را تحریک نکنید.

من حالا ذهن شما را روشن خواهم کرد. یادتان هست که دیروزمی گفتید خدمتکار زنی دارید بنام " گراس چکون "؟

— بله دکتر.

— حالاً میخواهم قدری درباره او شکل و قیافه و هیكلش برایم بگوئید .

— شما و رادیدید؟ پیدایش کردید ، با او حرف زدید؟

— باین چیزها فکر نکنید فقط در مورد سن و قیافه ظاهری او صحبت کنید .

مادام آلیس ترسید که بلائی بسر " گراس " آمده باشد و سراسیمه جواب ،

داد .

— او زن بلند قد و هیكل داری است و خیلی جوان بنظر نمی آید و تقریباً هم

سن من است . بدن ورزیده و نیرومندی دارد و پاهایش تا اندازه ای چاق است .

موهای او خرمائی و چشمانش میخی است دندانهای قشنگ و سفیدی دارد و اغلب

می خندد . . . .

پزشک در حالیکه خیره خیره به خانم آلیس می نگریست گفت .

— هیچ میدانید که شما بطور کامل قیافه و هیكل خودتان را برای من توصیف

کردید؟

خانم آلیس با صدای بلند پرسید؟

— توصیف خود را کردم .

— بله ، بدون هیچ کم و کاست . ممکن است شما در اثر بیماری فراموشی و

اختلال مشاعر خود را بجای " خانم آلیس " گذاشته اید در صورتیکه بحقیقت

" گراس جکسون " هستید ولی حالا باید دنبال کشف افراد خانواده " گراس "

برویم .

این سخنان به غرورزن سرگشته و بیمار روانی آسیب زد و باخشم گفت .

— آقای دکتر از گلیم خودتان پاهایم گذاشتید و خیلی تند رفتید . من

هیچ شهادتی با خدمتکارم ندارم .

گراس هفت سال پیش من کار میکند و اهل جزیره "اکس" است و گرچه قدری مثل من لجوج و یک دنده است اما بندرت اتفاق میافتد که ما بهم اختلاف سلیقه پیدا کنیم و بگویم داشته باشیم .

— می بینید که چقدر خوب از روحیات و اخلاق "گراس جکسون" اطلاع دارید؟

— برای این "گراس" را خوب می شناسم که هفت سال شب و روز در خانام کار کرده و اگر بلائی بر سرش آورده باشند من پلیس را مسئول می دانم ، چون هرچه گفتم آن بیچاره اسیر یک مشت دزد و آدمکش شده است کسی گوش به حرفهایم نداد ، حالاً ترا بخدا بگوئید بدانم دخترم کجاست ؟ آقا او اگر پیدا شود مرا خواهد شناخت .

پزشک مثل آنکه حرفهای زن سرگشته را نشنیده است پرسید .

— گفتید سی و پنجسال دارید؟ و "گراس" جکسون " هم تقریباً هم

سال شماست؟

— در ماه اوت گذشته سی و پنجسال داشتم و فکرمی کنم "گراس"

یک سال از من کوچکتر باشد ، درست نمی دانم ...

پزشک با لبخندی اسرار آمیز گفت .

— بظاهر که سی و پنجسال بیشتر ندارید ولی پس از گفت و گوی ظنی

که من کردم "گراس جکسون" حالا باید پنجاه و پنجساله یا پنجاه و شش ساله باشد .

ممکن است چند نفر زن خدمتکار با اسم "گراس جکسون" وجود داشته

باشند و اگر بخواهید از آنها بازجویی کنید وقت زیادی میگیرد معذرت میخواهم

از اینکه اصرار میکنم ولی قبل از هر چیز باید بدانم "سوزان" کوچولویم کجاست؟  
 - مادمازل "استارلت" می‌تواند در مورد "سوزان" اطلاعاتی بدهد  
 تلفنی با او صحبت کردیم محل اقامتش زیاد از اینجا دور نیست. اومی گفت  
 میتواند "گراس جکسون" را بشناسد.

- آقای دکتر اگر پلیس اجازه بدهد، من حاضرم باشم باهم پیش او.  
 - خیلی خوب، من چون کاردارم نمی‌توانم همراه شما بیایم ولی خانم  
 "آندرسن" دنبالتان می‌آید.

و پس از لحظه‌ای در بازگردیدو یک زن پنجاه ساله باقیافمجدی و لباس  
 فرم پرستاران آسایشگاههای روانی داخل شد.

خانم آلیس بی اختیار از دیدن زن پرستار لب خود را با دندان گزیدو-  
 حدس زد که او از "مورتون-هیل" آمده است. پزشک روبه خانم "آندرسن"  
 کرد و گفت.

- خانم مورد بحث ایشان هستند شما وظیفه خودتان را میدانید و اطلاع  
 دارید که باید کجا بروید و چکار کنید امیدوارم در خیابان "هالیفاکس" زیاد  
 معطل نشوید و زودتر بطرف مقصد حرکت کنید.  
 - بله آقای دکتر، میفهمم چه میفرمائید.

خانم آلیس با قدمهای تند از در خارج شد و از پله‌های اداره پلیس، پائینی  
 رفت زنی پرستار جلوی در انومیبیلی ایستاده بود و وقتی زن سرگشته و هراسان دید  
 راننده آن یک مامور پلیس است قدری دلش آسوده شد و با خانم "آندرسن"  
 سوار آن گردید.

خانم آلیس در اتومبیل خاموش و ساکت کنار پرستار نشست و سعی کرد  
 حرفی نزنند که او خیال کند بیمار روانی است و اختلال حواس دارد از راههای  
 پیچ در پیچ دشواری‌گها و هیچوقت ندیده بود گذشتند. خیابان "هالیفاکس"

بنظرش بد آمد خانه‌های نجات‌تقریباً مخروبه و اغلب شیشه‌هایش شکسته بودند .  
 اتومبیل جلوی خانه‌ای کوچک ایستاد خانم آلیس دچار حیرت شد که  
 چرا ، مادموازل " استارلت " بچه‌ها را در چنین محل محقرو کثیفی آورده‌است .  
 پرستار پیاده شد و کمک کرد تا خانم آلیس هم بیاید پائین .

زن پرستار به راننده گفت .

— زیاد اینجا توقف نخواهیم کرد .

خانم آلیس اندیشید که پرستار اینطور خیال میکند اما او هر قدر بخواهد  
 پیش " سوزان " دختر عزیزش خواهد ماند .

زن پرستار از باغچه کوچکی گذشت و در ساختمانی رسید و رنگ زد خانم  
 آلیس صورت زنی را دید که از پنجره سر بیرون نمود و ناگهان پشت پرده —  
 مخفی گردید بنظرش آمد که " دروتی " خواهر جوان شوهر فقیدش " ویلفرد "  
 است او معلم مدرسه " بیرمنگام " بود . خانم آلیس هیچوقت از " دروتی "  
 خوشش نمی‌آمد بهمین جهت از مدتی پیش دیگر به او نامه نمی‌نوشت او وقتی  
 " ویلفرد " درگذشت خیلی اذیت کرد و بهانه گرفت سربک میز تحریر که می  
 گفت با او تعلق دارد و مقداری جواهر که مادر شوهر خانم آلیس بعروش هدیه  
 کرده بود مدتی باهم مشاجره داشتند و عاقبت هم میز تحریر و جواهر و حتی یک  
 قالی را برداشت و برد و خانم آلیس هیچ حرف نزد و خوشوقت شد که او هر چه  
 دلش خواست برداشت و با خوشنودی از آنجا رفت . " دروتی " آخرین کسی بود  
 که خانم آلیس میخواست ببیند بخصوص در آن موقع که بایک زن پرستار و سروض  
 نامرتب بدیدارش آمده بود . بدون آنکه فرصت پابد خود را آماده برای روبرو



شدن باخواهر شوهر سابقش بکند. درخانه باز شد وزنی در آستانه آن ظاهر گردید و خانم الیس فهمید اشتباه کرده و " دروتی " نسبت ، ولی خیلی باو شباقت دارد .

زن پرستار از او پرسید .

— شما خانم " دریو " هستید؟

— بله .

در این وقت از داخل خانه بجهای صدایش زد و آن زن بایب حوصلگی گفت .

" ترا بخدا " کیت " یک دقیقه آرام بگیر .

پسر بچه پنج ساله ای در راه رو پیدار کرد دید که با اسب چرخ دار چوبی خسود

بازی میکرد . خانم آلیس اندیشید که طفل بیچاره چه مادر بد اخلاقی دارد و

در حریت بود که بجههای دیگر کجا هستند و "سوزان " در کجاست ؟

— بفرمائید تو ، گرچه اتا قهار بخته پاشید ما ست اما اشکال نداره ، میدانید

که کلفت ندارم و کسی نیست کمکم کند . من باید هم خیاطی بکنم وهم برای

شوهرم غذا بپزم وهم بچه داری کنم .

خانم آلیس متوجه شد که صدای آن زن هم شبیه " دروتی " است .

پرستار و مادام آلیس داخل اتا قی شدند که اسباب خیاطی و ظروف غذای

نیم خورده و اسباب بازی بچه ، همه درهم برهم آنجا دیده میشد . محافظ

خانم آلیس گفت .

— مانمی خواهیم زهاد مزاحم بشویم ، فقط بفرمائید این زن " گراس " —

جکسون " هست یانه ؟

خانم " دریو " بدقت مادام آلیس را ورننداز کرد و جواب داد .

— نه ، با آنکه من مدت‌هاست " گراس " رانیدم یعنی از وقتی شوهر کرده‌ام تا حالا ، ولی او قدری قوی تر و رنگ موهایش تیره تر و سنش بیشتر از این زن است .

— متشکرم ، پس شما تا حالا این زن را ندیده‌اید؟

— نه هیچوقت این زن را ندیده‌ام .

زن پرستار خواست خدا حافظی کند ولی خانم آلیس در این هنگام از خانم " دریو " پرسید .

— خانم ببخشید ، افسر پلیس " همیشا بر " امروز تلفنی با شما تماس گرفت و گویا شما گفتید بچه‌ها را آورده‌اید اینجا ، می‌خواستم بدانم این موضوع حقیقت دارد؟

خانم " دریو " درست متوجه مقصود مادام آلیس نشد و در ضمن بهمایش با اسب چوبی به اتاق آمد و مادر با ترو شوئی پا و گفت .

— " کیت " مگر نگفتم نیا اینجا؟

خانم آلیس بکودک لبخندی زد و دستش را گرفت و فشرده ، او بچه‌ها را خیلی دوست می‌داشت ، خانم " دریو " گفت .

— او خیلی خجالتی و دیر جوش و اغلب سلام هم بدوستان و آشناها را خود نمی‌کند .

— من هم وقتی کوچک بودم به علت کم روئی مثل بچه شما با کسی نمی‌جوشیدم .

خانم آلیس از نگاه " معصومانه کودک بهیجان آمد و دلش گرم شد دوباره پرسید .

— راستی نگفتید بچه‌ها کجا هستند؟

— کمیسر پلیس هم تلفنی حرفهائی در این مورد زد که من درست نفهمیدم مقصودش چیست؟ او همه مطالب را بهم مخلوط می‌کرد. مثلاً وقتی من بچه بودم اسم "سوزان آلیس" بود و در مدرسه "هیگ کاوز" درس می‌خواندم اما چیزهای دیگر که او میگفت هیچ بمن مربوط نمی‌شد و از بچه‌ها که نمی‌توانم پرسید خبری ندارم.

— چه تصادف جالبی. اسم من هم "آلیس" است و دخترم "سوزان" نام دارد. و عجیب تر از همه اینست که شما با خواهر شوهر سابق من خیلی شباهت دارید.

— از این اسمها زیاد است. مثلاً اسم زن قصاب خیابان پائین تر هم "آلیس" است.

خانم آلیس قدری خجالت کشید و رنگش سرخ گردید و اندیشید که آن زن از آداب معاشرت بوئی نبرده است در این میان زن پرستار، خواست جلوی بیاید و بازویش را بگیرد و ببرد در صورتیکه خانم آلیس می‌خواست از آنجا خارج شود و تصمیم داشت بهر قیمت باشد همراه او نرود. بهمین مناسبت سخن ادامه داد و گفت:

— من از مدرسه، هنگ کاوز" زیاد خوشم می‌آمد و ناراحتم که نازگی تغییرات کلی در آنجا داده‌اند.

— اتفاقاً زیاد تغییر نکرده. بچه‌ها همانطور شیطانی می‌کنند و پدر و مادرشان نمی‌خواهند آنها خیلی بخانه خود بروند و مزاحمت فراهم کنند.

— من با عقیده شما موافق نیستم.

خانم آلیس احساس می‌کرد که طرز حرف زدن از زن هم مثل دورتی است.

خانم "دریو" باز به حرف آمد و گفت .

— من نمی‌توانم نسبت به " استارلت " پیر حق شناسی نداشته باشم چون گرچه خیلی با محبت و خوش اخلاق نبود ، نسبت بمن مهربانی زیادی نشان داد و وقتی مادرم زیرا تومبیل رفت تمام تابستان و ایام تعطیل مدرسه از من نگهداری کرد .

— چه حادثه هولناکی بوده .

— من آنوقت خیلی دل‌سخت بودم و درست چیزی یادم نیست . فقط می‌دانم مادرم زن خوب و قشنگی بوده و گویا " کیت " پسر من ، باورفته است . پسر کوچک خانم " دریو " هنوز دست مادام آلیس را رها نکرده بود . زن پرستار در میان صحبت خانم دریو دوید و به مادام آلیس گفت .  
— حالا دیگر وقت آنست که برویم . خانم هرچه میدانست گفت .  
خانم آلیس جواب داد .

— من نمی‌خواهم بیایم . و شما هم نمی‌توانید بزور مرا ببرید .

— خیلی متأسفم ، در این صورت من مجبورم راننده را صدا بزنم تا شما را بزور ببرد ، هرچه به آقای دکتر گفتم یک پرستار زن دیگر برای کمک بمن همراهم بفرستد ، گوش نداد حالا بدر دسر افتادم .

خانم دریو در این میان گفت .

— نه ، احتیاجی بصداکردن مامور پلیس نیست .

من حالا " کیت " را می‌برم اتاق دیگر و شما می‌توانید با این خانم تنها باشید .

و بدون آنکه منتظر جواب شود دست " کیت " را گرفت و بزور همراه بود .

آن پرستار دوباره بخانم آلیس گفت و

— عاقل باش و بی‌ایرویم .

— نه ، نمی‌آیم .

خانم آلیس بیدرتنگ و سرعت برق قیچی را از روی میز خیاطی که گوشه

اطاق بود برداشت و گفت .

— جلو نیا وگرنه میزنم .

زن پرستار شتابزده و هراسان از اتاق خارج شد تا راننده را صدا کند .

زن سرگشته و ناامید از فرصت استفاده کرد و از اتاق خارج شد و به راهرو

رفت و دید وقت آنستکه مثل قهرمانان داستانهای پلیسی مورد علاقه‌اش —

رفتار کند و از دریچه‌ای که به حیاط پشت ساختمان گشوده میشد ، شنید که راننده

میگفت . در حیاط پشت ساختمان باز است و ممکن است از آنجا فرار کند . "

خانم آلیس از پنجره باز اتاق خواب داخل آنجا پرید و در حالیکه بکنار

تخت خواب تکیه داده بود زیر لب زمزمه میکرد ، " بگذار زن پرستار قدری این

طرف و آنطرف بدو دولاغرشود . چون در مورتون هیل پرستارها خودشان چائی

و بیسکویت میخورند و به مریضها نان خشک و آب میدهند . "

مدتی در خارج ساختمان سرو صدا بود و بعد یک نفر با تلفن صحبت کرد و پس

از آن اتوموبیل حرکت کرد و دور شد . خانم آلیس از خستگی و التهاب و هیجان کنار

تخت خواب بخواب رفت و نفهمید چند دقیقه یا ساعت گذشت . یک وقت بیدار

شد و شنید که خانم " دربو " دارد با چرخ خیاطی خود کار میکند ، به اطراف

خود نگریست و چشمش به ساعت افتاد و دید دو ساعت از ظهر گذشته است به

تقویم دیواری که تاریخش بنظر او اشتباه چاپ شده بود نگریست و دید بجای

سال ۱۹۳۲ تا سال ۱۹۵۲ یعنی بیست سال بعدرا نشان میدهد. یواش یواشروبا نوک پازاتاق خارج گردید صدای چرخ خیاطی که خانم "دریو" تندتند با آن کار میکرد نمیکذاشت صدای پایش بگوش کسی برسد. در ساختمان بسته بودولی خوشبختانه در آنوقت "کیت" در راباز کردو داخل شد. خانم آلیس لیختدی باوزد، کودکه هم خندید و خانم آلیس خاطرش جمع بود که او چیزی بکسی نخواهد گفت بهمین دلیل از در ساختمان خارج شد و صدای خانم "دریو" راشنیده که گفت.

"کیت" در خانه را ببندو بیاتو" و بلافاصله در بوسیله کودکه بسته شد. خانم آلیس پای پیاده بر اامفتاد و دوباره ناخودآگاه وبی اراده بطرف "همپشایر" روان گردید.

برای نخستین بار احساس میکرد که برستی خیلی تنها وبی پناه است نه دوستی، نه خانهای، نه بچهای ونه باروغمخواری داشت نمیدانست چکار کند و به چه کسی روی آورد. همه او را بیگانه می پنداشتند و سخنانش را باور نمی کردند در بدر دنیا ل نگاه آشنائی می گشت و جستجوگر مهربونی و محبت بودولی متاسفانه همه بیگانه اش می شمردند و نسبت به وی دشمنی و ستم روا می داشتند و دیوانه و بیمارش میدانستند و میخواستند ان مادر سرگشته و بیسرو سامان را دور از دختر کوچکش به دوزخ "مورتون - هیل" بیاندازند. زیر لب زمره میکرد و باخود میگفت.

"چه قدر دلم میخواست همه چیز مثل دیروز بود که داشتم کنار دریاچه گردش میکردم. من خانام را میخواهم، من دختر کوچکم را میخواهم. یک مرتبه خود را جلوی پارک دیدم، همانجا بود که قبل از عبور از خیابان ایستادم.

هنوز به یاد داشت در آن لحظه چه فکری میکرد . میخواست دوچرخه سرخی برای سوزان بخرد . یک دوچرخه سبکوزن و محکم و خوش ساخت . اندیشه دوچرخه رنج و ملال و پرهشانی او را از میان می برد خستگی حوادث حیرت انگیز و عجیب - چند ساعت گذشته را فراموش کرد . همینکه سوء تفاهات و اوضاع آشفته و ابهام آمیز پایان یافت و همه چیز دوباره مثل روزهای خوش گذشته خوب و آرام گردید بدون تردید دوچرخه قرمزی برای " سوزان " خواهد خرید . . .

اما خانم آلیس وقتی داشت از میان خیابان می گذشت ندانست چرا برای دومین بار صدای خشک و دلهره آور ترمز اتوموبیلی راشنید و دبدبسر جوانی که راننده ماشین مفاز لباسشویی بود ، دارد ابلهانه و خیره خیره نگاهش میکند و مبهوت و وحشت زده به او چشم دوخته است .

" پایان "

" باز مرا ببوس "

== = == = ==

وقتی جنگ پایان یافت و من از جبهه باز گشتم ابتدا ب فکر کار افتادم و در تعمیرگاهی که پائین تراز " هاور - ستوک " نزدیک " شالک فارم " قرار داشت مشغول شدم .

خیلی از کارم راضی بودم ، زیرا سالها بشغل مکانیکی اتوموبیل و تعمیر کاری سرگرم بودم و در حقیقت تا اندازه ای در این حرفه مهارت داشتم . مدیر تعمیرگاه مکانیست زبردستی نبود بهمین دلیل بیشتر کارهای فنی را بمن واگذار میکرد و خوب میدانست من عاشق کارم هستم . او هم در عوض مردخوش اخلاقی بود و حقوق کافی بمن میداد . چون خانه ، مادرم بمحل کارم دور بود در نزدیکی تعمیرگاه جایی پیدا کردم .

صاحبخانه ام مردی بود بنام آقای " تامسون " که مفازه کفاشی داشت و در آپارتمان بالای مفازه اش همسر او خانم " تامسون " زندگانی میکرد . چون من تنها همسایه آنان بودم مثل اعضای خانواده بشمار میرفتم و صبحانه و شام را با آنان میخوردم .

من مرد زیادی هوسبازی نبودم و کم دنبال زن و عشق میرفتم .



فقط زمانی که در جنگ بودم چند بار با زنان خود فروش یا هنرپیشه‌های کاباره معاشرت کردم " بهمین سبب شبها که کارم در تعمیرگاه تمام میشد یک سربخانه میرفتم و به روزنامه خواندن یا رادیو گوش کردن دلخوش میداشتم و خیلی هم زود میخوابیدم زیرا صبح زود میخواستم سرکار بروم .

یکشب خانم و آقای " تامسون " منزل دخترشان که تازه عروس بود ، دعوت داشتند . ابتدا خواستند مرا هم ببرند ولی من نرفتم و عذر خواستم . همینکه کارم در تعمیرگاه بپایان رسید اندیشیدم که بروم سینما بهتر از تنهاماندن در خانه است . در مقابل سینمایی ایستادم . دیدم فیلم کاوبوئی است . خوشم آمد . من از فیلمهای کاوبوئی که سراسر زد و خورد و حادثه است و گاهگاه چاقوکشی و آدمکشی هم دارد بیشتر از داستانهای غم انگیز عشقی لذت میبرم و چون فیلم مطابق میل و سلیقه ام بود ، بلیط گرفتم و داخل شدم .

کنترل بلیطها ، در آن سینما با عده‌ای از دختران بود که همه زاکت ، آبی ویژه مخملی داشتند . دختری که جلوی در ورودی سالن ایستاده بود بر خلاف دیگران آرایش تندی نداشت و خیلی ساده و جدی بنظر میرسید . موهایش کوتاه و نقره‌ای و چشمانش آبی تیره بود .

اندام ظریف و کوچک و متناسبی داشت نگاهی عمیق باو کردم و گفتم .  
— خواهش میکنم جایی ردیف آخر چسبیده بدیوار بنماید .

با آنکه دختر جوان کمی تر شو و خشک مینمود ، من بطور ناخود آگاه از او خوشم آمد و دلم نمیخواست زود داخل سالن بشوم و دنبال بهانه میگشتم تا قدری بیشتر با او حرف بزنم و بهمین جهت پرسیدم .

— مادموازل ، فیلمش خوبه؟

بدون آن که نگاهم کند جواب داد .

— گرچه سراسر زدوخوردوچاقوکشیه ولی آخرش نتیجه داره .

من ازصراحت لهجه ویی پروا نداشتی وشهامت اوخندهام گرفت وگفتم .

— اگر مدیر سینما بفهمد شما اینطوری برای فیلمش تبلیغ میکنید

ناراحت نمیشه؟

این دفعه دیدگر دختر جوان وزیبا ، روی بگرداند و نگاه نوازشگرو خواب آلوده اش رامثل گریهای ملوس که خود را بدست و پای آدم بنرمی میمالد و خورخور می کند ، به نگاهم آویخت در نگاه او راز مبهم و نگفتنی و نفیسه ناپذیری موج میزد ، که من تا آن زمان هرگز مانندش را ندیده بودم . بنظر می آمد که خیلی تنها و اندوهگین است و نیاز فراوان به دوست وهمدم صمیمی دارد . لبخندی تلخ بگوشه لب داشت که معلوم نبود چرا نمی خواهد آشکار گردد . شاید دنبال فرصت مناسب میگشت . در هر صورت بلیط مرا پاره کرد وگفت .

— بمن پول میدهند که بلیط را پاره کنم و راهنمای تماشاگران بداخل

سالن سینما باشم .

و بیدرتک برده جلوی در ورودی را کنار کشید و با چراغ قوه داخل

سالن را که تاریک شده بود روش ساخت .

من مثل همه تماشاگران که ابتدا داخل سالن تاریک سینما میشوند .

هیچ جا را درست نمی دیدم و فقط چشمم به برده افتاد که دونفر جوان باهم

نزاع میکردند و زنی فریاد میکشید ، بهمین دلیل گفتم .

— مثل اینکه بد فیلمی نیست .

دختر جوان جواب داد .

— این فیلم نیست . برنامه آینده است .

بعد با نور چراغ قوه صدلی دوم از راهرو میان سالن وردیف آخر را کمخالی بودنشانم داد و منم نشستم . دیری نگذشت که چشم با تاریکی آشنا شد . دیدم نصف بیشتر صدلیها خالی است . فهمیدم دختر راست گفته است و فیلمش زیاد چنگی بدل نمی زند .

در این وقت دختر زیبا با سبدهی پر از بستنی داخل سالن شد . او هیچ سخنی بر زبان نمی آورد و فقط آهسته از میان راهرو پیش میرفت . بی اراده صدایش زدم ، روی گرداندم و مرا شناخت و نیم لبخندی زد و از پشت صدلیهای ردیف آخر سالن بنزدیکم آمد . گفتم .

— یک بستنی میخواهم .

— قیفی بانانی ؟

من راستش نمی خواستم و فقط دلم میخواست چیزی بخرم و باین بهانه قدری با او حرف زده باشم ، از اینرو جواب دادم .

— شماچه عقیده دارید ؟ کدامش آب میشه .

و بدون آن که منتظر جواب دوباره من بشود یک بستنی قیفی در دستم گذاشت من شتابزده تعارفی کردم و گفتم .

— یک بستنی هم بحساب من برای خودتان بردارید .

— نه ، متشکرم ، میل ندارم .

و شتابان از صدلی من دور شد و رفت . من مات و مبهوت بجای ماندم .

بستنی کم کم آب میشد و از لبه قیف روی پیراهن می ریخت و مجبور بودم با وضع مسخره‌ای آن را ببلعم تا روی زانوان و شلوآرم نریزد.

در این وقت یک مرد آمد و روی صندلی کنارم نشست و من با شتابزدگی دستمال‌ها را از جیب بیرون آوردم و بستنی هائی را که آب شده و روی لباس ریخته بود پاک کردم. داستان فیلم به اوج رسیده بود و چند سواره یک قطار مسافری که حامل مقداری طلا بود دستبرد زدند و یک هنرپیشه زن هم با لباس سواری همراه آنان بود ولی در شب همان روز زن جوان تغییر لباس داد و با پیراهن سینه باز و بدن نما سرگرم رقصیدن گردید.

در این هنگام بوی عطر دل آویز و خوشی بمشام رسید. به شگفت آمدم زیرا نه مردی که کنارم نشسته بود و نه دونه‌فرکه جلویم قرار داشتند هیچ‌کدام عطر نزده بودند. بطور کلی من از عطر خوشم نمی آمد ولی عطر آن شب که در سالن سینما بمشام رسید خیلی ملایم و خوب بود. و برای نخستین بار از بوی آن سرمست میشدم و لذت می بردم. چون نگاهی از روی کنجکاو به پشت سرم کردم دیدم دختر زیبا کنار در ورودی ایستاده و دستش را به کنار صندلی ردیف آخر تکیه داده است. در یک لحظه فهمیدم بوی عطر از او بمشام میرسد. دختر که متوجه شد من چشم به او دوخته‌ام آهسته سر پیش آورد و کنار گوشم گفت.

— پس بیجهت بول دادی بلبط خریدی چکار؟ چرا فیلمو تماشا نمیکنی؟

من بی اختیار خنده‌ام گرفت و سرم را برگرداندم و با لذت بیشتری بقیه داستان فیلم را تماشا کردم زیرا بوی عطر دختر بقدری مسحور و مفتونم کرده بود که می پنداشتم در کنارم روی صندلی خالی نشسته و به بازویم تکیه داده

است و هر دو باهم داریم فیلم را تماشا میکنیم .

وقتی فیلم به پایان رسید و تماشاگران آرام آرام سالن را ترک گفتند من سر جابم تنها و گنج و بیهدف ایستادم و دختر زیبا حیرت زده بکنارم آمد و گفت .

— مگه نمی بینی فیلم تمام شده؟ همه رفتند ، نکنه تو میخوای شب

اینجا بمونی ؟

من زیانم بند آمد و نتوانستم جوابی بدهم ، او هم پس از این شوخی بازمه سوت زنان پر درمرا کشید و از سالن خارج گردید . تا آن شب از دختری آنقدر خوشم نیامده بود . نمیدانم چه افسونی در نگاهش بود و چه نفوذی در سراسر وجودم — داشت که نمی توانستم فراموشش کنم و احساس میکردم که گرفتار شده ام . ناخودآگاه بدنالمش از سالن خارج گردیدم و دیدم او از در کوچکی که کنار بلیط فروشی بود بیرون رفت .

منهم از سالن انتظار سینما به خارج رفتم تا در خیابان انتظارش را بکشم . ابتدا که از در بزرگ سینما خارج شد با چند دختر جوان دیگر بود . همه باهم حرف میزدند و میخندیدند . من با نا امیدی نگاهی به او کردم و جرئت نداشتم روبروی دوستانش حرفی بزنم . ولی خوشبختانه در خم یک خیابان فرعی او از همه خدا حافظی کرد و تنها بدون آنکه به اطراف و پشت سرش بنگرد راه خیابان مقابل را پیش گرفت . یک امپرمایل با کمر بند پوشیده و دستهایش را در جیب نهاده بود و کلاهی بر سر نداشت .

من با ترس و لرز و نگرانی و دلهره فراوان بدنالمش میرفتم و هر لحظه منتظر بودم روی بگرداند و مرا از خود براند و بگوید چرا مرا تعقیب میکنی

اما او هیچ توجه و اعتنا به اطراف نداشت و موهای روشن و کوتاهش در اثر حرکت تند هوا موج میزد و منظره و سوسه انگیز و بسیار بدیع و زیبایی درست میکرد پس از طی چند خیابان به ایستگاه اتوبوس رسید و در صفا که پنج یا شش نفر بیشتر نبودند قرار گرفت .

منهم بدون آنکه بگذارم مرا ببیند پشت سرش ، با کمی فاصله ایستادم . یک اتوبوس دو طبقه رسید . همه سوار شدیم ، او رفت طبقه دوم و روی صندلی ردیف آخر نشست و از خستگی کم کم چشم برهم نهاد و بظاهر خوابید . من آهسته و با احتیاط رفتم و کنارش نشستم بطور وحشت انگیز شرمگین و مضطرب بودم . زیرا تا آنشب چنین جسارت و بی پروائی و جرات و شهامتی در خود سراغ نداشتم و میان پیشیدم که اگر او یکمرتبه چشم بگشاید و مرا کنار خود ببیند چه خواهد گفت ؟ و چه رسوائی و غوغائی بپا خواهد کرد ؟

در این میان بلیط فروش بالای سرما رسید و ایستاد و من گفتم .  
— دو بلیط بده . . .

و وقتی بلیطها را گرفتم و پولش را دادم ، بلیط فروش لبخند زنان با آهنگی مسخره آمیز گفت .

— مواظب باشید ، راننده وقتی سرعت زیاد میکند اتوبوس تکان سختی میخورد و ممکن است از روی صندلی بیافتد سخنان شاگرد راننده دختر جوان را بیدار ساخت . او با چشمان نیم باز مرا نگریست و شناخت . برای نخستین بار لبخند شیرین و دلفریبی برویم زد و ملاحظه کرد .

— سلام ، ناشناس . . .

من سیگار خود را از جیب بیرون آوردم و یکی هم با او تعارف کردم ولی

نگرفت و عذرخواست و دوباره چشم فرو بست و خود را بخواب زد .

چون در طبقه دوم اتوبوس مسافر زیادی نبود فقط جلوی مایک خلبان سرگرم روزنامه خواندن بود ، من دستم را زیر سردختر زبانه‌ها دم تاگردنش درد نگیرد و آسوده تر بخوابد . ابتدای پنداشتم او دستم را از زیر سرش بر میدارد و یک متلک جانانه بادم میکند اما دختر اسرارآمیز بجای متلک گفتش باز لبخندی زد و سرش را بشانم تکیه داد و زیر لب آهسته گفت .

— "کم اتفاق میافتد نازبالش باین خوبی در اتوبوس پیدا کنم .

خواهش مندم پائین تپه ، نزدیک گورستان مرا از خواب بیدار کن ."

... من از یک طرف احساس میکردم که بطور اسرارآمیزی به دختر جوان علاقه مند شده‌ام و خیلی دلم میخواهد بیشتر به او نزدیک شوم ، و از طرف دیگر میاندیشیدم که رفتار و گفتارش بسیار غیرعادی و استثنائی و حیرت آوراست ، و سردر نمی آورم میخواهد کجا برود و چکار کند .

میترسیدم گرفتار درد سرشوم ، زیرا درست نمیدانستم تپه و گورستان کجاست و چرا او میخواهد آنجا پیاده شود ؟

بدتر از همه من وقتی از خانه خارج شدم مقدار کمی پول همراه برداشتم و فکر میکردم مهرم و سینما و بفرش یک ساندویچ یا نوشیدنی میخورم و هیچ بخیالم خطور نمی کرد ممکن است با دختری آنچنان بر بخورم و زود آشنا شوم .

بکلی دست و پاهم را گم کرده بودم و نمیدانستم چکار کنم .

با تردید گفتم :

— آخر ...

خرفم را قطع کرد و گفت : حالا ساکت باش و حرف نزن ...

چند شلینگ پول بیشتر در جیب نداشتم و فکر میکردم اگر بخواهم با تاکسی برگردم شهر پول کافی ندارم و اتوبوس هم دیگر چون آخر شب است پیدانخواهد شد. حتی اگر میخواستم محبوبه دلفریبم راه بارباد کمزروب و ساندویچ فروشی دعوت کنم پول نداشتم.

با اینحال آرام بازویش را فشردم و بیشتر بخودم چسباندمش و سرم را آهسته‌کنار سرش قرار دادم و اگر در آنوقت یک نفر غریبه می‌آمد به طبقه بالای اتوبوس و ما را باهم میدید می‌پنداشت دو دل‌باخته مهربان یا نامزد و یا زن شوهریم که در نیای خواب و خیال و آغوش آرزوهای طلائی بسرمی‌بریم و غرق لذت و شوق و هیجان و سرمست باده عشق و جوانی گشته‌ایم...

عاقبت طاقت نیاوردم. با اضطراب و نگرانی و شور و وسوسه شروع کردم گوشه و کنار جیب‌هایم را گشتن. شاید چند شلینگ بیشتر بدست آورم و از پول‌هایی که یادم رفته و جانی مخفی مانده است استفاده کنم.

ولی در این هنگام دختر گوشم را گرفت و کشید و گفت:

— اینقدر مثل کشتی بی بادبان تکان نخورو بیجهت وول زن. بزار

یکدقیقه راحت بخوابم.

من از لحن خودمانی و صمیمی او بشگفت آمدم چون طوری با گوشم بازی می‌کرد و نرم آنرا می‌کشید و صحبت میکرد که پنداشتی سال‌هاست ما باهم دوستی و معاشرت داریم و عشق می‌ورزیم. بهمین سبب منم قدری رودر بایستی را کنار گذاشتم و گفتم:

— گوش کنید. من خیلی متأسفم. چون بدون اینکه حدس بزنم ممکن

است چنین حادثهای برایم رخ دهد از خانه خارج شدم و حالا می‌بینم



همه می‌خواهید براه دوری بروید و من چند شیلینگ بیشتر برایم باقی نمانده است .

هیچ فکر نمی‌کردم کار به اینجاها بکشد تازه متوجه شدم که اگر بخواهم برگردم پول باندازه کافی ندارم .

دختر بدون آنکه تغییری بکند و از جایش تکان بخورد با بی تفاوتی گفت .

— مگه پاندازی ؟

— چرا این سوال را می‌کنی ، پانداستن چکارهاین مطالب دارد ؟

— پاندازی راه رفتن به آدمیزاد داده شده ، من که برای راه رفتن هر

قدر هم دور باشد از پاهایم استفاده می‌کنم ، شامرونی دوم .

من قدری خیالم راحت شد . فهمیدم او از دخترهایی نیست که برای پول با مردی آشنا میشوند و می‌خواهند به اصطلاح تیفش بزنند و خرج تراشی کنند ، بهمین دلیل او را بیشتر با دستی که روی بازویش گذاشته ، بودم بخودم فشار دادم و سرش را روی سینه ام نهادم و باز بسخن آمدم .  
— در ضمن من نفهمیدم به گورستان رسیدیم یا نه . زیرا درست این جاها را بلد نیستم . ممکن است از محلی که شما می‌خواهید پیاده شوید رد شده باشیم .

— اگر هم رد شده باشیم یک گورستان دیگه سر راهمان هست .

من داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم . عقلم بهیچ جانی رسید و متوجه نمی‌شدم مقصودش از این که میگفت . " سر راهمان یک گورستان دیگر هست " چه بود ؟

مگر او خانه و خانوادهای نداشت؟ و نمی‌خواست به‌خانه خود برود؟

باز با حیرت و نگرانی پرسیدم .

— درست نفهمیدم چه گفتید ، مگر سر راه اتوبوس چند گویان وجود

دارد؟

— بطور کلی گفتم ، میخواستم صحبت کوتاه بشه . از حرف زدن خوشم

نمی‌آید . بیشتر دوست دارم ساکت باشم .

گر چه ابتدای از این حرفش یکه خوردم و به نظرم توهین‌آمیز آمد

کم کم فهمیدم حق با اوست .

این در اثر عادت بحرف‌زدن صاحب‌خانه‌هایم خانم و آقای "تومسون"

و کارفرمای تعمیرگاهی که آنجا کار می‌کنم و حتی مادرم بود که خیال می‌کردیم

همه دوست دارند در باره موضوعهای ساده و پیش پا افتاده مدتی وقت تلف

کنند و حرف بزنند و در اطراف دوستان و آشنایان و همسایه‌ها و روزنامه‌ها

و سیاست روز و غذا خوردن و خوابیدن و دیگر چیزهای عادی و مبتذل

زندگی ، ساعتها صحبت کنند .

بهر صورت مطابق سلیقه او خاموشی گزیدم و چانه‌ام را در دست

گرفتم و بهتر دانستم در آن لحظه‌های فراموش نشدنی و خوش از سکوت و

خاموشی لذت ببرم و با بیپرده گوئی خویش آن دختر دوست داشتنی

را نیازم .

چند لحظه گذشت .

خیالش دست از سرم برنمیداشت . خیلی دلم می‌خواست بیشتر با او

حرف بزنم ، آسوده کنارم خوابیده و به نقطه دور دستی خیره شده بود .  
منهم در حالیکه دستم در زیر چانه‌ام بود به افق دور دست خیره  
شدم .

گذشته در خیالم جان گرفت . میتوانم به جرأت بگویم که او اولین  
نفری بود که احساس میکردم صمیمانه دوستش دارم و میتواند شریک زندگی  
آینده‌ام شود . میخواستم مکنونات قلبی خود را به او بازگو نمایم اما میترسیدم  
نهدیرد و مرا از خود براند .

مدتی با خود در خیال مبارزه و کشمکش داشتم . در درونم غوغائی  
بها شد بود .

شاگرد راننده با بی‌صبری در طبقه پائین اتوبوس سوت میزد و به  
عددهای از مسافران که میخواستند پیاده شوند "شب بخیر" میگفت .  
حدس زدم که داریم به آخر خط میرسیم و فرصت کمی باقیمانده است .  
اگر من زود تصمیم نمی‌گرفتم شاید تا آخر عمر پشیمان بودم که چرا در این  
فرصت زیبا راز خود را به او نگفتم .

بخود تلقین میکردم که ترس را کنار بگذارم و دو دلی و نگرانی از خود  
برانم و تا یکنفر به طبقه بالای اتوبوس نیامده و مزاحم نشده به او بگویم .  
مانند کسی بودم که برای نخستین بار میخواهد به دریا برود و شنا  
کند و از امواج دیوانه و دلهره آفرین بهراس میافتد و میترسد بجلو برود .  
بخویشتن نهیب زدم و گفتم :

— بگو نترس ، معطل چه هستی ؟"

ناگهان بی‌اختیار و شتابزده گفتم:

— دوستت دارم .

از تعجب خشکم زد . چون دیدم اعتراض نکرد و لحنش شیرینی برلبش

نشست .

شاگرد راننده از طبقه پائین فریاد زد .

— همه پیاده‌ش . . .

من هنوز در رویا بودم و دلم نمی‌خواست دختر را رها سازم . در همین

وقت دختر لگدی محکم به ساق پاهم زد و با پرخاش گفت:

— زود باش پاشو، بریم . . .

من از جا برخاستم و از پلمه‌های طبقه دوم اتوبوس پائین رفتم و هر

دو پس از چند لحظه در پیاده‌رو خیابان بودیم . باران نم‌نم می‌بارید .

آدم دلش می‌خواست یقه بارانی خود را روی گردن بالا ببرد .

خیابان بزرگی بود . همه مغازه‌های دو طرفش بسته بودند .

در هوای نیمه تاریک و کمی دورتر تپهای را دیدم که در دامناش

کورستان بزرگی با نرده‌های فلزی مشاهده میشد . پشت میله‌های آهنی، قبرها

با سنگ‌های سپید بطور منظم کنار یکدیگر قرار داشتند و سکوت و ابهت خاصی

همه جا را فرا گرفته بود، پرسیدم:

— همین جا می‌خواستید پیاده شوید؟

— بله، تقریباً .

و بعد از گوشه چشم نگاهي بمن افکند و بازويش را بهازويم حلقه کرد و گفت .

—اگه ميتونستيم اول يك قهوه بخوريم چه خوب بود .

من بفکر فرورفتم زيرا مقصودش را از اين که گفت . "اول يك قهوه بخوريم" درست نفهميدم . شايد ميخواست بمن بفهماند که قبل از بازگشت به شهر و بازرفتن بخانه اش اول يك قهوه بخوريم . در هر صورت مهم نبود چه مقصودي داشت ، نوشيدن يك فنجان قهوه با خوردن يك ساندويچ وقت زيادي نميگرفت چون ساعت هنوز خيلي از بازده نگذشته بود .

بارک کوچکی آن طرف خيابان باز بنظر ميآمد . خود رابه آنجا رسانديم و داخل شديم .

راننده اتوبوس وشاکردش و مرد جوان خلبان که در طبقه بالاي اتوبوس جلوي مانسته بود ، به آنجا آمده بودند و تازه ميخواستند جای وساندويچ خود را بخورند .

مادونفر هم مثل آنان نشستيم و دستور ساندويچ داديم ولی بجای جای قهوه خواستيم .

من از زير چشم مواظب دختر بودم و ديدم دارد به مرد خلبان نگاه ميکند و متوجه شدم که جوان هم باشيرو هيچان فوق العاده او را ديدم ميزند . اغلب اتفاق ميافتد که وقتی مردی بازن جوان يا دختر زيبائی اينطور جاها ميروند به آن زن يا دختر خيره خيره مي نگرند و گاه اتفاق ميافتد اين موضوع سبب دلخوري و عصبانيت مرد ميشود و کتک کاری و منازعه و مشاجره آغاز ميگردد .

برعکس آن شب ناراحت نشدم و خودم را کنترل کردم زيرا قدری بخود

می بالیدم و سر بلند بودم و که با دختر دلربائی هستم و همه مردها دلشان برای او آب شده و با حسرت تماشايش میکنند .

دختر جوان عاقبت از نگاه کردن به خلبان دست برداشت و روی بگرداند و آرنج خود راه کناره بازتکیه داد .

گارسن وقتی ماند و بیچ و قهوه را آورد و ما مشغول خوردن شدیم ، راننده اتوبوس و شاگردش با جوان خلبان به صحبت و خنده و شوخی پرداختند . من درست نفهمیدم چه میگویند . فقط جسته و گریخته جمله های نامفهومی بگوשמ میرسید .

بحث و گفتگو بر سر " دختر زیبا بود . راننده به خلبان گفت .  
" رفیق لباس خیلی اثر داره و چشم خوشگلارو زود خمیره میکنه ."  
شاگرد راننده اضافه کرد .

" خدا کند عاقبت بخیر باشه ، چون این جور دخترا بهمه چراغ میزنن و بهتره آدم زیاد تو نخشون نره ..."  
مرد راننده باز بحرف آمد و گفت .

" همه این بد بختیها بخاطر جنگ پیش میاد بیشتر این دخترا پدرو مادرشون از دست میدان و حیرون و سرگردان میزنند به آب و آتش و باهر کسی دمخور میشن ."

شاگرد راننده بقیه خندید و باطنز و شوخی گفت .

" نه جونم ، جنگ چه تقصیر داره ، اون یک بهانه است . همش تقصیر ورزش های زیاده که پروپا و سروسینه دخترا رو چاق و چله و بفل پرکن کرده و هرکسی می بیند دلش میخواد و دهندش آب میافته و خودشونم شب و روزه

عشق و عاشقی فکر میکنند و میخوان کیف و خوشی داشته باشن."

راننده دو باره جواب داد.

"شاید تساوی حقوق زن و مرد و آزاد شدن دخترا باعث شده خیال کنن هرکار دلشون خواست عیب نداره بکنن و هرشب بایک آقا فکلی برن عشق"  
خلبان دراین موقع بسخن آمد و گفت.

"اینهاهیچکدام دلیل بی بندوباری بعضی زنان و دختران نیست.  
من تا یاد دارم زن بدو خوب وجود داشته و اغلب اوقات این جنس به اصطلاح لطیف بی وفا و بی پروا و هوسها و خواهشهای زیادی بوده هر جا دلش خواسته رفته و هر کار دلش خواسته کرده و در حقیقت اسیر دل و خواهشهای نفسانی خودش بوده. مردهای شرقی در روزگار قدیم کار خوبی میکردند و خوب طبیعت و جنس زنهارا میشناختند که بکلی جلوی آنها را میکردند و شب و روز -  
عدهای زن و دختر را در حرمسرا زندانی میکردند و نمی گذاشتند دست از پا خطا کنند و بی اجازه آب بخورند"

پس از این سخنان هر سه نفر زدند زیر خنده و مرد راننده با قهقهه بلند خندید و اضافه کرد.

- عجب کار خوبی می کردن. ناز شصتوشون.

من فکر میکنم اگه بخوام والدۀ آقا مصطفی رومدتی توخونه نگهدارم و نگذارم جائی بره چه محشری راه میاندازه ماکه از این جورتانداریم.  
یکی شونمی تونیم جلو بگیریم دیگه وای به هفت هشت تا پا حرمسرا...  
احساس کردم دختری زیبا دارد آستین مرا میکشد و متوجه شدم قهقهه اش رانوشیده و با سراسره میکند که برویم از "بار" بیرون.

برای اینکه مردهای پاره‌گوجند منک‌آباد را بارمان نکنند باقی‌افجدی  
گفتم .

— می‌خواهی برویم خانه؟

و خواستم بدینگونه به آنان بفهمانم که ما نامزدیازن و شوهریم و بهمین  
دلیل آن دختر می‌آید بخانه من یا من می‌روم خانها و دختر بدون آنکه جوابی  
بدهد یا تعجب کند ، راه خارج " بار " را پیش گرفت و دستهایش را در جیب  
آمبرآبل خود کرد و از کنار مردها گذشت . وقتی پول قهوه و ساندویچ را میدادم  
متوجه شدم که مرد خلبان بیشتر از دیگران از زیر چشم به دقت هیکل سکسی  
و سوسه‌انگیز دختر جوان را ورنه از میکند .

دختر همینکه به پیاده‌رو خیابان رسید روبه بالا حرکت کرد . باران  
همچنان می بارید . در اینطور وقتها غم و اندوه اسرار آمیزی بردل انسان سایه  
میگسترند . آدم دلش میخواهد اطاق گرمی داشته باشد و کنار آتش بنشیند و  
چند دقیقه ای بی‌سایه و صفا کند .

وقتی خیابان را بی‌پایان رساندیم و رسیدیم به گورستان ، دختر روی  
بگرداند و لبخند زنان مرا خیره خیره نگریست من بسخن آمدم و گفتم .

— اینجا آمدم چیکار کنیم .

— بعضی از سنگا که روی قبر کار گذاشتند صاف و تمیزه .

من با گرانگی ، و اضطراب و ترس و دلهره مرموزی پرسیدم .

— مقصودت چیه؟

— معلومه دیگه ، ما میتونیم روی یک سنگ قبر بزرگ و صاف بخوابیم .

پس از گفتن این سخن بدون آنکه منتظر جواب من شود براه افتاد



وچند قسمت نرده‌های اطراف گورستان را از نزدیک دید تا یکجا که نرده شکستگی داشت پیدا کرد. آنجا قدم سست کرد و ایستاد و باز بالبخند معنی داری مرا نگریست و گفت .

— همیشه اینطوره اگه آدم کمی حوصله داشته باشه و خوب بگرده یک راه برای داخل شدن به گورستان پیدا میکنه .

بهدرنگ مثل کاردکه کره را به سادگی و آسانی ببرداز میان میله‌ها عبور کرد . من که از او ناشی تر و بزرگتر و چاقتر بودم گفتم .

— صبرکن عبور من مثل تو آسان نیست .

و پس از تلاش و فعالیت زیاد توانستم از محل شکستگی نرده بگذرم . در این فرصت دخترزینباده یا بیست قدم جلوتر رفته و میان قبرها سنگ صاف و بزرگی که مطابق سلیقه‌اش باشد یافته بود و تامن به او رسیدم دیدم با خیال راحت روی سنگ دراز کشیده و دستهایش را زیر سر نهاده و چشمانش را مثل کسی که بخواب رفته باشد فرو بست . من از دیدن آن منظره پاک هاج و واج ماندم و حیرت زده و با شگفتی فراوان با او نگاه میکردم . هیچ منتظر نبودم او در گورستان و روی یک سنگ قبر بزرگ و زیر باران اینطور ببخمال و فارغبال بخوابد و مرا هم دعوت کند مثل او آنجا دراز بکشم به همین سبب آرام کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم و با مهربانی و ملامت گفتم .

— اینطور که در اینجا میخوابی خیس میشی .

من حرف دیگری بخاطرم نرسید بگویم زیرا می اندیشیدم او خانهای دارد و چون دیروقت است با هم برویم در خانه‌اش و من او را میرسانم و برای

بردا یا روز دیگر وعده دیدار میگذاریم و فو قش زیر طاقی در خانه انها بوسای  
شنا برده هنگام خدا حافظی از او میرایم .

هیچ به خاطر م خطور نمی کرد که او آنوقت شب به گورستانی برود و زیر  
باران روی سنگ قبر بخوابد و مرا هم کنارش بخواباند . اما دختر ناشناس و  
اسرار آمیز با بی تفاوتی وبدون آنکه تعجب کند و ناراحت شود پاسخ داد .  
من به اینکار عادت دارم تقریباً هر شب کارم همین است .

نمیدانم شما در تاریکی وقتی از خواب بیدار میشوید به ساعت روی میز  
که در دسترستان باشد نگرسته اید یا نه ؟ اغلب صفحه سپید و عقربه سیاه یا  
شب نمای ساعت در سیاهی مبدرخشد و شما میتوانید درست بفهمید چه ساعتی  
است و منظره جالب و زیبایی دارد .

منهم آنشب گرچه باران میامد و هوا زیاد روشن نبود و مهتاب درست  
گورستان را روشن نمی ساخت ولی در هوای نیم تاریک چشمان درخشان آن  
دختر زیبا را خوب میدیدم و در ضمن دندانهای مرواریدمانند و سپیدش را  
مشاهده میکردم و تشخیص میدادم که چقدر با احساس و زیبا و مهربانم  
نگاه میکند و لبخند میزند و با غوش خویشم میخواند با اینهمه در عین حال که  
دختر جوان بنظر خوش و خندان و آماده برای لذت بردن و کیف کردن و خوش  
بودن و عشق بازی می آمد احساس میکردم که گردهلال و حزن مبهم و فراوانی  
بر سراپای وجودش نشسته است و بیننده دقیق و هوشیار را به فکر و امیدارد و  
متاثر میسازد .

بالحن خودمانی و طوری که سبب رنجش او نشود پرسیدم .

.. عادت داری زیر باران ، تو قبرستان خوابی ؟

— بله، اینطور بزرگ شدم. در بیشتر خانه‌ها ما را "کودکان گمشده جنگ" نام گذاشتند.

— آیا از دخترانی هستی که از خانه‌وزندگی دورت کردند و تبعید شدی؟

— نه منو تبعید نکردند من جای مهمنی نداشتم که بتونم از خون‌وزندگی بیرونم کنند.

— پدر و مادر نداری؟

— نه هر دو در اثر بیماریان خانه‌ما کشته شدند.

وقتی این حادثه غم‌انگیز را تعریف می‌کرد هیچ قیافه محزون و غم‌آلودی

نداشت و با سادگی و بی تفاوتی حرف می‌زد. من برای دل‌داریش گفتم.

— بدشانی آوردید.

ولی او هیچ پاسخی نداد. همان‌طور که دستش را در دست گرفته بودم

چند لحظه خاموش بجای ماندم و خیلی دلم می‌خواست خانه و فامیل و سرپرستی

داشت و او را می‌بردم بخانه‌اش می‌رساندم. از او پرسیدم.

— خیلی وقت است درسینما کار میکنی؟

— نه، سه هفته بیشتر نیست بطور کلی نمیتونم زیاد یکجا بنده‌شوم.

زود خسته میشم و دلم می‌خواهد کارم عوض کنم.

— چرا دلت می‌خواهد زود بزود تغییر شغل بدی؟

— گمان میکنم اعصابم خرابه، وقتی زیاد جایی می‌مونم می‌خوام با همه

بجنگم و خیلی زود از کوره در میرم.

در این وقت دختر جوان ناگهان سرم‌امیان دودست گرفت و با مهربانی

نامنظر و غیرعادی در چشمانم خیره شد و گفت.

— قیافه‌خوبی داری ، از تو خوشم میاد .

طرز حرف زدنش خیلی دلنشین و لطف آمیز بود و مثل بوسه‌ای که در اتوبوس بمن داد تحریک کننده و سوسه آفرین نمی نمود . با خود گفتم .  
 " خوب شد ، عاقبت زنی که از روی حقیقت و بطور جدی دوستش داشته باشم ، پیدا کردم . ولی نه برای یک شب و بطور ناپایدار ، بلکه برای همیشه و تا پایان عمر . " و بیدرنگ از او پرسیدم .

— تو با کسی هستی ؟

— نه .

— مقصودم اینست که بطور مرتب با مردی هستی ؟

— نه ، هیچوقت نبودم .

گفت و گوی ما در گورستان و زیر باران خیلی خنده آور بود . دختر زیبا مثل پیکره‌های افسانه‌ای روی قبری کهنه خوابیده بود .  
 من پس از لحظه‌ای سکوت به سخن آمدم و گفتم .

— " منم معشوقه‌ای ندارم ، هرگز هم مثل مردهای دیگر بفکر پیدا

کردن محبوبه و رفیقه ای نیافتادم . گذشته از این اخلاقم قدری تند و خشن است . و کار و زندگی خود را دوست دارم . روزها در کارائی کار میکنم .  
 مزد خوبی میگیرم . هیچ ناراحتی ندارم . شبها با درخانه هستم یا میروم سینما و کوروش . مقداری از مزدم را علاوه بر پولی که برای مادرم میفرستم پس انداز میکنم .

صاحب خانه‌ام نیز مرد خوب و مهربانی است درخانه با بسودن او و همسرش خود راتنها حس نمی‌کنم . و تا امشب هم تنها نبودم اما از ساعتی

. میدانم بعد از این مشکل است بدون تو

زندگی کنم و بطور مسلم اگر با تو باشم بیشتر لذت میبرم و خوش میگذرد  
دختر زیبا همانطور که دراز کشیده بود بحرفهایم گوش میداد و هیچ  
میان صحبتم ندوید ح من مثل کسی که با صدای بلند اندیشههای خود را  
بیان میکند بحرف زدن ادامه دادم .

"شبهای" قبل با آقای تومسون و خانمش شام میخوردم و بعد از شام  
قدری را دیو گوش میدادیم و صحبت میکردیم و آخر شب هم میرفتم میخواستیم  
ولی از امشب ببعد میخواهم هر شب پیام سینما و وقتی فیلم تمام شد تو با  
اشاره و پک چشمک با مزه بمن بفهمانی که پس از تعویض لباس کار خواهی آمد  
و منتظرت باشم . بعد به خیابان بیائی ولی مثل امشب تنها براه نیافتی بلکه  
دست بیاندازی زیر بغل من و اگر نخواستی مانتوی خود را بپوشی آنرا بدهی  
بمن تا برایت بیاورم . یا اگر بفرض پاکت بزرگ یا کیفی در دست داشتی  
بمن واگذاری تا کمک کنم و برایت بیاورم . و با هم برویم بیک رستوران چیزی  
بخوریم . و چون هر شب بعان رستوران میرویم بر ایوان میزی رزرو شده است  
و غذای مناسب و خوبی نگهداشته اند تا وقتی پشت میز می نشینیم بیاورند  
و بخوریم و اگر غذا تمام شده باشد سهم ما را کنار نهاده باشند .

آنقدر از این اندیشه لذت میبردم که فکر میکردم در رستوران نشسته ایم  
و کارت روی میز را میخوانم . "رزرو شده" و گارسن را میبینم که بالبخند  
برای ما غذایی آورد و میگذارد روی میز . بهمین دلیل بدختر گفتم .

— میفهمی چه میخواهم بگویم؟ میخواهم بگویم تو نباید این آشنائی  
و برخورد رایک تصادف و آشنائی ساده و محبت و علاقه زود گذر بدانی ، نه ،

موضوع آشنائی من با تو بیشتر از اینها جدی است . . .

نمیدانستم او در عالم هوشیاری و بیداری حرفهایم را می شنود و درک میکند یا نه . او با حال خاصی روی قبر در هوای بارانی و نیمه تاریک کنارم دراز کشیده بود و با علاقه و محبت نگاهم میکرد و گامها گوشم بازی میکرد و زمانی دست زیر چانه ام میکشید . بنظر میرسید که از روی دلسوزی دارد مرا نوازش میکند . برای چندمین بار به سخن آمدم و گفتم .

“ من خیلی دوست دارم برایت خرید کنم .

گاهی چند شاخه گل ، زمانی کلاه تشنگ و گران قیمتیکه بمناسبت سال نو یا روز تولدت از مفازه شیکی در نبودن تو بخرم . و یکموقع هم لباس و بازو بند و کفشی بعنوان کادو برایت خریداری کنم . با اینوصف ما میتوانیم هیچ صحبت از دواج را بیایان نیاوریم .

برای یکمرد موضوع ازدواج زیاد مهم نیست ، اما برای زن مسئله بعین سادگیها نمیتواند باشد . او باید در چهار دیوار خانه و قفس زندانی شود . از صبح تا شب کارخانه کند و وسائل راحتی شوهر را فراهم سازد و زنان جوان اغلب دوست دارند کاری داشته باشند و آزادی و استقلال آنان هیچ قیمت از میان نرود و مثل من و تو در ضمن که هر کدام کار و شغلی دارند و آزادند بیشتر با هم بسر برند . و دوست صمیمی باشند و بهم اعتماد کنند و یکدیگر را با صداقت دوست داشته باشند .

بنظر من حرفهای راننده و شاگردش با آن خلبان خیلی بی معنی و مزخرف بود بخصوص اینکه عقیده داشتند دختران و زنان بجهت جنگ دست از قنடை درآورد مانند و مردان شرقی خوب زنان را شناختنند که حرمسرا دارند و چند

زن و دختر را در بکجا زندانی میکنند و اجازه نمیدهند دست از پا خطا کنند و هیچ جانروند، از آزادی محرومند .

من فکرمی کنم درسزمین خاوری هم زنان در این عصر زیر بار زورگویی و این کار ا و رفتارهای غیر انسانی و دور از عدالت اجتماعی بروند؟ "

دختر زیبا دستهایش را آزاد رها کرده و از سنگ قبر او یزان ساخته و چشمانش را فرو بسته بود . سنگ بزرگ روی گور از باران کم کم خیس میشد . من دلواپس بودم و میترسیدم سرما و رطوبت هوا که در اثر ریزش باران هر لحظه بیشتر میشد ، به او آسیب برساند کچه باران و رطوبت به مانند وی امیر مایل او نفوذ نمی کرد ولی پاهایش که در جورابهای بسیار نازک و کفش ظریف و کوچکی جای داشت بدون تردید خیس میگردد و در نتیجه سرما میخورد . در این هنگام پس از مدتی سکوت دختر از من پرسید .

— تو هیچ خلبان بودی ؟ و در جبهه جنگ جزه هوانوردان خدمت

کردی؟

وقتی این سؤال را کرد صدایش بطور محسوسی خشن و خشک بود . هیچ قابل مقایسه با حرف زدن او بطور معمولی نبود .

بنظر میرسید که از چیزی ترسیده و بسیار نگران و مضطرب است . من شتابزده جواب دادم .

— آه ، نه ، من در هنگ موتور یزه در قسمت فنی کار میکردم . و هیچ داخل دیوانم بازی و بیبایکی و کارهای خطرناک و کشت و کشتاری که دیگران ، میکردند نشدم .

دختر نفس راحتی کشید و گفت .

— خیلی خوشحال شدم که خلبان نبودی. بنظر من تو مرد خوب و شجاعی هستی.

من اندیشیدم که ممکن است یک مرد هوانورد او را فریب داده یا وقتی بی سرپرست و بدون پدر و مادر در محلی میزیسته یکی از خلبانان که در زمان جنگ رفتارشان با دخترها و زنان خشونت آمیز بود، به او تجاوز کرده است. زیرا یک دختر باین زیبایی مشکل میتوانست از چنگ آنان خلاص شود. با انحال برای من تصوری که دختر خوشگل و خوش اندام و ملوس را شکنجه داده و آزار رسانده باشند امکان نداشت و از یادآوری این نوع حوادث خیلی ناراحت میشدم از این رو پرسیدم.

— چرا تو اینقدر از خلبانان بدت می آید؟ مگر چکارت کردند؟

— آنها خانه ما را زیر و رو کردند و با بمب همه چیز حتی پدر و مادرم را از میان بردند.

— ولی تو نباید همه هواپیماها و هوانوردان بطور کلی بدبین باشی. در زمان جنگ خلبانان آلمانی بودند که خانه ها و سرزمینهای وطن ترا بمباران کردند نه خلبانان هم میهن و کشورهای دوست و متفق.

— برای من همه آنها سرتو یک کرباسند. چه تفاوت میکند. خلبانان وطن ما و کشورهای دوست و متفق هم خانه های مردم آلمان و طرف مقابل را بمباران کردند و بچه ها و خواهران و مادران بکعبه انسان دیگر بی سرپرست ویتیم و در بدر و سرگردان شدند...

من او را که روی قبر دراز کشیده بود و حرف می زد بدقت می نگرستم صدایش مثل آنوقت که پرسید در هوا پیمائی خدمت کرده ام یا نه، خشونت آمیز



وسخت نبود، ولی خیلی خسته و کمیل و ملال آور مینمود، و آدم دلش بحال او و بد بختی هایش میسوخت. اندیشیدم که خوبست بپریش خانه پیش خانم "تومسون" و بگویم این دختر نامزد من است یا معشوقه وزن من است، خلاصه چیزی بگویم که بتواند او را وادار سازد تا مدتی از یک دختر بسی پناه و سرگردان نگهداری و مواظبت کند.

زیرا فقط در این صورت اطمینان پیدا میکردم که او در امان است و کسی نمی تواند آزارش کند و مزاحمش بشود.

این افکار پریشان ناگهان و بدون مقدمه ب سرم ریخت و نگران شدم که مبادا یکنفر از راه برسد و اسباب درد سری فراهم سازد و او را بیازارد و شکنجه دهد. بهمین جهت بروی او خم شدم. بدنش را که مرطوب و سرد شده بود میان بازوان گرفتم و بخود فشار دادم و گفتم.

— گوش کن، باران تند شده، میخواهم ترا ببرم بخانهات. اگر اینجا، روی قبر خیس بیش از این معانی خواهی مرد.

دختر در حالیکه دستش را روی شانم مینهاد جواب داد.

— نه، تا حالا هیچکس منو بخانه ام نبرده، تو میخواهی بروی برو، اما تنهای تنها برو خونه خودت.

— میگوئی من تنها بروم خانه خودم و ترا بگذارم اینجا؟

— آبله، من میخواهم تو منو اینجا تنها بگذاری و بروی خونه خودت، آگه اینکار رو نکنی عصبانی میشم. تو که نمی خواهی منو عصبانی بکنی؟ هان؟ بگو، میخواهی عصبانیم بکنی؟

من مثل دیوانه ها با نگاه ثابت و بی هدف و بدون معنی خیره خیره

باو می نگرستم صورتش رنگ پریده و بی اندازه سفید شده بود . با اینحال خیلی زیباتر بنظر میآمد .

خداوندا . . . آن دختر چقدر زیبا بود . . . از او باشوریدگی پرسیدم .

— میخواهی من چکار کنم ؟

— میخوام تو از اینجاسودبری ، منوراحت بزاری و دست از نرم برداری

وبری و دیگر هم برنگردی .

دختر جوان مثل کسی که در خواب مغناطیسی یا سنامبول باشد ، بدون

آنکه بمن بنگرد ، حرف میزد و منتظر جواب هم نمی شد .

— برو ، بارون میاد ، بهتره برگردی بری بی کارت ، ممکنه یکساعت طول

بکشه تا بخونت برسی ، اما اشکال نداره ، جوونی پاهات قوت و قدرت کافی

داره ، میتونی پیاده بری بخونت و راحت بخوابی و صبح بیدار بشی و

صبحونه بخوری و بری سرکارت ، مثل همیشه . . .

پس تو چکار میکنی ؟

— فکر من نباش ، تو برو دنبال کار خودت .

— فرداشب میتوانم بیایم به سینما دنبالت ؟ همانطور که چند دقیقه

پیش گفتم قرار شد هر شب مرتب بیایم دنبالت . دختر زیبا جواب نداد —

ولی لبخند زد . از جانیم خیز شد مونسشتم بود و مرا نگاه میکرد . پس از لحظه ای

سرش را بطرز جالب و سوسمانگیزی بعقب برد و چشمایش را فرو بست و گفت ،

— حالایک دفعه دیکه منو ببوس . .



همانطور که دختر جوان گفت من خاموش و آرام و با ناامیدی ترکش —

گردم . دیگر بطرف او باز نگشتم . از محل شکستگی طارمی اطراف کورستان

گذشتم و خود راه پیاده‌رو خیابان رساندم در بار کوچکی که با دختر رفتیم در بسته شده بود . پرنده در خیابان پرنمی زد . همه جا خاموش و ساکت بود . من تا آن شب به آن محل دور افتاده لندن نرفته بودم . راهی را که با اتوبوس به نزدیک گورستان آمدم پیش گرفتم .

و پیاده شروع کردم برفتن . تا چشم کار می‌کرد خیابان ادامه داشت اما چارهای نداشتم و ناگزیر بودم پیاده بروم . مثل خوابگردان و کسانی که در خواب راه می‌روند پیش می‌رفتم و هزار فکر و خیال ب سرم هجوم آورده بودند . در تمام طول راه یکدم از خیال دختر جوان آسوده نبودم . چه‌راش دائم جلوی چشمانم مثل پرده سینما جلوه گر بود .

وقتی در جبهه جنگ بودم رفقا می‌گفتند اگر آدم خیلی مست باشد به فکر زن با دختری که دوست داست است می‌افتد و هر جا می‌رود صورت معشوقه‌اش جلو چشم او مجسم می‌شود .

ولی آن شب من نعمت بودم و نه محالم غیر عادی بود . فقط آن دختر راز صمیم قلب دوست داشتم و این یک عشق واقعی بود .

بهمین سبب نمی‌توانستم در باره او و سرنوشتش فکر نکنم . گرچه نمی‌دانستم چه چیز نگران و بیمناک و سرگشته‌اش ساخته است و از چاه‌ها بدیشه جهنمی رنج می‌برد ولی با اینهمه می‌خواستم بهر وسیله ممکن باشد کمکش کنم و جایی در گوشه و کنار لندن برایش فراهم آورم تا مجبور نباشد اینهمه راه را با اتوبوس طی کند .

شاید برور زمان ، وقتی با هم مدتی زندگی کردیم و دوست خوب و صمیمی یکدیگر گشتیم ، او برایم درد دل کند و راز وحشت انگیزی که شب و

روزش راتباه و سیاه گردانده است و آزارش میدهد آشکار سازد .

چون در این مدت کوتاه درک کرده بودم دختر بینوا گرفتار کابوس هراس انگیز و ملال آوری شده و در اثر حادثه شوم و ناگواری به او شوک وارد گردیده است و از نظر روانی متعادل و طبیعی نیست و رفتار و گفتار منطقی و عادی ندارد . تصمیم قطعی گرفتم که شب بعد بروم دم سینما و دوباره او را ببینم و مدتی با هم باشیم و گفت و گو کنیم . . .

پس از آنکه مدتی زیر باران پیاده راه رفتم کامیونی از دور پیداشد . به راننده اشاره کردم ، ایستاد و مرا سوار کرد .

مقدار زیادی از راه را با کامیون پی نمودم و با این حال نزدیک ساعت سه بعد از نیمه شب بخانه رسیدم .

اگر وقت‌های دیگر بود خیلی از اینکه آنوقت شب مجبور بودم آقای "تومسون" را از خواب بیدار کنم ناراحت میشدم ، ولی آنشب بقدری حواسم پرت و حالم غیرعادی بود و بفکر عشق بزرگ و تازمام بودم که چند بار زنگ در رافشردم تا سرانجام آقای تامسون خواب الوده و با پیجامه و لباس خواب آمد در را باز کرد .

همینکه چشمش بمن افتاد پرسید .

پسر جان کجا بودی؟ چه بلائی بسرت آمد؟ من وزنم خیلی دلوایس شدیم وقتی او میدیم دیدیم خونم خالی و خلوت و هیچکس نیست و شامت دست نخورده روی میز مونده .

— رفته بودم سینما . . .

— سینما بودی؟

این پرسشرا باحیرت و شگفتی فراوان کرد و پس از لحظهای دوباره

پرسید .

— سینماکه ساعت ده تموم میشه .

— میدانم ، بعد از تمام شدن سینما قدری رفتم گردش و تفریح و

سری به چند بارزدم . معذرت میخوام ، شب بخیر . خیلی خستهام و

میروم بخوابم .

بعد از پلهما بالا رفتم و در راه شنیدم که خانم " تومسون " از شوهرش

که در را قفل میکرد پرسید .

— چه خبر شده؟ کیه؟ اون اومد؟

میدانستم که زن و شوهر صهربان و خوش قلب مرا مثل فرزند خود ،

دوست میداشتند و وقتی دیربخانه میرفتم نگران و دلواپس میشدند .

لازم بود صبح از آنها بپوش بخوام ، اما نمیدانستم آیا میتوانم

حقیقت را بگویم یا نه ، بهر حال مجبور بودم عاقبت موضوع عاشق شدنم

را برایشان تعریف کنم .

داخل اتاقم شدم و در را از داخل بستم و لباس خواب پوشیدم و

روی تخت افتادم . وقتی چراغ را خاموش کردم بنظرم آمد که معشوقه

زیبایم کنارم خوابیده است و همانطور که او را در خیال در آغوش خود گرفته

بودم و میفتردم خوابم برد .

فردای آنشب ، صبح به هنگام ناشتایی خوردن خانم و آقای "

" تومسون " زیاد حرف نزدند . فقط خانم تومسون فنجانی چای بدستم

داد و من پس از نوشیدن چای و خوردن صبحانه گفتم .

— امیدوارم دیشب در "هیگات" خوش گذشته باشد. خانم تومسون در حالیکه فنجان دوم چای را بدست شوهرش میداد جواب داد.

— خیلی خوب بود، متشکرم، ماساعت ده بخانه آمدیم.

باز چند لحظه سکوت برقرار شد و هیچ کدام حرفی نزدیم.

خانم "تومسون" باز سخن آمد و پرسید.

— امشب برای شام می‌آئید؟

— نه، گمان نمی‌کنم. وعده ملاقات دارم. آقای "تومسون" از بالای عینک خود نگاهی معنی دار بمن کرد و گفت.

— اگر امشب هم می‌خواهی دیربخانه بیائی بهتره کلید در خونه رو همراه ببری.

پس از گفتن این سخن شروع به روزنامه خواندن کرد.

معلوم بود زن و شوهر از اینکه من برای آنان تعریف نکردم کجا بودم و چه اتفاقی برایم افتاده است دچار حیرت شده بودند.

وقتی من رفتم سرکار، کاراژ شلوغ بود و چند اتوموبیل را تعمیر کردم و مثل هر روز مشغول شدم ولی در آن روز برخلاف قبل دلم میخواست، زودتر کارم تمام شود و تا مغازه‌ها، بسته نشده‌اند از تعمیرگاه بیرون بروم حدود ساعت چهارونیم صاحب کارم آمد و گفت.

"من" به دکتر قول دادم اتوموبیلش را امشب تا ساعت هفت رو براه کنی، باشد پس معطلش نکن" دلم از این صحبت صاحبکارم فشرده شد و خیلی ناراحت گردیدم. زیرا می‌خواستم امشب از او اجازه بگیرم و زودتر کارم را تعطیل کنم و بروم تا مغازه‌ها بسته نشده‌اند مقداری خرید

گفتم ، اما حرفهای صاحبکار همه نقشه‌هایم را بهم ریخت با اینوصف تدبیری بنظرم رسید . بهتر بود از او اجازه میگرفتم نیمساعت بروم تا مغازه‌ها باز بودند خرید خود را بکنم و باز گردم و بعد اتوموبیل آقای دکتر را روبروآه کنم و اگر هم لازم شد نیمساعت یا یکساعت اضافه‌کار کنم .

از اینروبه صاحبکارم گفتم .

— من میخواهم بعد از تعطیل تعمیرگاه قدری اضافه کارکنم ولی بشرطی اجازه بدهید چند دقیقه بروم بیرون تا مغازه‌ها نبسته‌اند مقداری خرید کنیم .

صاحبکار با پیشنهادم موافقت کرده منم بیدرنگ لباس کار را از تن بیرون آوردم و نیم تنه خود را پوشیدم و بطرف "هاورستوک" را افتادم آنجا مغازه‌های شیک و لوکس فروشی و جواهر فروشی و جواهر سازی وجود داشت دم جمعه آئینه یک جواهر فروشی کوچک که مدتی پیش ساعت خانم تومسون را داده بودم درست کند ، ایستادم گرد بیدم و کوشاورهوانگشتی و بازوبند های گوناگون و قشنگ را تماشا کردم . ولی هیچکدام را نپسندیدم چون اغلب دخترها از آن جواهرات داشتند و من دنبال چیزی میگشتم . که برگزیده و جالب باشد .

آخر از همه جواهرات که جلوی جمعه آئینه چیده شده بود چشمم به سنجاق سینه کوچکی افتاد . چیزی که میخواستم همان بود زیرا رویش یک نگین آبی بشکل قلب کار گذاشته بودند و بهمین جهت من خیلی از آن خوشم آمد .

ابتدا کسی مردد شدم و ترسیدم بهای آن خیلی گران باشد ولی دل

بدریازدم و داخل مفازه شدم و یکسر رفتم پیش صاحب مفازه و گفتم آن  
 سنجاق سینه که نگینی بشکل قلب رویش کار گذاشته شده بیاورید .  
 صاحب مفازه سنجاق را آورد کمی اینطرف و آنطرفش را نشان داد  
 و بازار گرمی کرد و سرانجام دادیدستم . من با چشم خیال میدیدم که  
 دختر زیبا و محبوبه ملوس و خوش نازم وقتی آن سنجاق جالب را بسینه  
 برجستفام میزند چقدر خوشگل و تودل برو میشود . قیمت سنجاق سینه  
 را پرسیدم و باید اقرار کنم که ابتدا از کرانیش شوکه شدم اما بروی خود  
 نیاوردم و کیفم را از جیب بیرون آوردم و اسکناسها را شمردم و بدست  
 صاحب جواهر فروشی دادم و او هم سنجاق را با نگینی بشکل قلب در  
 جعبه کوچکی نهاد و رویش کاغذ کادو پیچید و دادیمن . پس از خارج شدن  
 از مفازه شتابان خود را به تعمیرگاه رساندم . چون میخواستم اتوموبیل  
 سفارش شده را زود درست کنم و از صاحبکارم مقداری پول دستی قرض  
 بگیرم و در حقیقت مزد چند روزم را پیش از وقت دریافت کنم زیرا همه  
 پولم را داده بودم برای سنجاق سینه . در ضمن اطمینان داشتم صاحب  
 کارم درخواستم را خواهد پذیرفت وقتی از کارم راضی باشد .  
 در راه ساعت بزرگ کلیسا پنج و ربع کم را اعلام کرد . . .  
 پس هنوز وقت داشتم و میتوانستم سری به سینما بزنم و از دختر  
 جوان به رسم که رانده روی دیشب یادش هست یانه و سفارش کنم منتظرم  
 باشد تا بعد از درست کردن اتوموبیل مشتری از تعمیرگاه بروم دنبالش .  
 وقتی رسیدم به در سینما قلبم بی اختیار شروع به تپیدن کرد و به  
 طوری شدیدی تپید که نزدیک بود نفسم بند بیاید .



میاندیشیدم که تا چند لحظه دیگر محبوبم را جلوی در ورودی  
با ژاکت مخملی خواهم دید .

برنامه سینما تغییر کرده و فیلمش عوض شده بود چون تصویرکار بوئی  
کهدات یکنفر از اسب پائین میانداخت دیگر در جمعه اعلانات دیده  
نمی شد .

بجای آن عکس ، تصویر چند دختر خوش اندام و زیباکه مشغول  
رقص بودند و مردی با عصا نیز جلوی آنان میرقصید در جمعه اعلانات سینما  
به چشم میخورد و معلوم میشد فیلم موزیکالی گذاشته اند .

داخل سالن انتظار شدم و بجای آنکه بطرف باجه بلیط فروش بروم  
اول نگاهی به آخر سالن انتظار و جلوی پرده در ورودی سالن داخلی سینما  
انداختم تا ببینم معشوقم آنجا ایستاده است یا نه .  
باکمال تعجب دیدم دختری جلوی پرده ایستاده ولی محبوبه  
زیبای من نیست .

یک دختر چاق و بد قواره ای بجای دختر محبوب من جلوی پرده  
ایستاده بود و هم می خواست چراغ قوه اش را در دست بگیرد و هم مجبور  
بود بلیطها را کنترل کند من چند دقیقه صبر کردم و اندیشیدم که ممکن  
است بطور موقت دختر زیبای مورد علاقم جایش را با آن دختر چاق  
عوض کرده است و رفته در بالکن کنترل کند .

وقتی همه تماشاگران داخل سالن شدند و تا اندازه ای کار دختر  
چاق تمام شد آهسته به او نزدیک گردیدم و گفتم .

— معذرت میخوام ، چطور میتوانم چند کلمه با ماد موازی که اینجا

بود حرف بزدم ؟

دختر با حیرت مرا ورنه انداز کرد و پرسید ،

— مقصودتان کدام ماد موازل است

— همان ، ماد موازل که دیشب جای شما ایستاده بود و کنترل میکرد و

موهایش روشن تر از شما بود .

— اون امشب نیامده و من جایش کار میکنم .

— امروز شما هیچ ندیدینش ؟

— نه ، فقط قبل از شما مامور پلیس هم اینجا آمد و پرسید او کجاست ؟

و مدتی با مدیر داخلی سینما و متصدی بوفه صحبت کرد ولی از من هیچ سوآلی

نکرد و رفت .

من فکر میکنم اتفاق بدی براش افتاده که پلیس اومده بود دنبالش .

قلب من بشدت شروع به تپیدن کرد . نممثل شب پیش از شرم یا

هیجان ولذت آشنائی با یک دختر زیبا ، بلکه مثل کسی که حدس میزند

حادثه شومی رخ داده است و بکنفر سخت مجروح شده او را به درمانگاه و

بیمارستان اورژانس می‌برند . بهمین دلیل سراسیمه و پریشان پرسیدم .

— پلیس برای چه ؟ یعنی چکار با او داشته است ؟

دختر بلیط بکنفر تماشاگر که دیرتر آمده بود کنترل کرد و با بی تفاوتی

جواب داد .

— منگه گفتم نمی‌دانم چرا پلیس آمده بود اینجا ، فقط میدانم در باره

اون دختر حرف میزد و مدیر سینما راهم دنبال خود به اداره پلیس برد و

او هنوز برگشته ...

من مبهوت و بی تکلیف و گنج و مات مانده و کنار دختری که جای محبوب  
اسرار آمیزم کار میکرد ایستاده بودم و هیچ نمیدانستم چکار باید بکنم و کجا  
باید بروم .

دختر پس از راهنمایی یکی دو نفر تماشاگر دیگر روی من کرد و پرسید .

— باشما آشنا بود؟

— تقریباً .

— اگر عقیده من را خواسته باشید ، گمان نمی کنم حالت عادی و طبیعی

بود ، و بهمین جهت باعث تعجب نیست اگر خودکشی کرده باشد یا جسدش را

پیدا کرده باشند من دیگر به سخنان دختر گوش ندادم و دیوانهوار از سالن —

انتظار سینما خارج گردیدم . صف طولانی جلوی گیشه بلیط فروشی تشکیل

شده بود . عده ای پسر بچه هم داخل صف دیده میشدند که سخت تحت تاثیر

فیلم قرار گرفته و تحریک شده بودند و با هم شوخی میکردند و میخندیدند .

من از کنار صف و مردمی که منتظر نوبت ایستاده بودند ، رد شدم و خود

را بخیمابان رساندم .

بدریای اندیشه های پریشان و آزار دهنده غرق شدم . هزاران خیال

بسررم ریخته بودند شک نداشتم که بلائی بسرد دختر مورد علاقه ام آید .

در آن هنگام میفهمیدم چرا شب قبل او اصرار داشت تنهایم گذارم و به

خانقاهش نبرم و کاری بکارش نداشته باشم . خوب میدانستم و برایم مثل روز

روشن بود که او تصمیم داشت خودکشی کند ، و گرنه علت نداشتن او قست

شب بخواهد تنها در گورستان خلوت و وحشت انگیزی دروازه شهر و مردم آن به

جای ماند .

بهمین سبب بود که با آن زهر خند مرامی نگریست و با آن تمسخر و استهزا، ابهام آمیز حرف میزد و رنگ پریده و مرموز بمن پیشنهاد میکرد که از او دور شوم و بروم به اتاقم و بخوابم و بگذارم تنها در گورستان روی قبر دراز بکشد. از همه مهمتر او هیچ از خیس شدن زیر باران و سرما، خوردن و بیماری ترسی نداشت و وقتی من میگفتم بلند شود و همراهم از گورستان بیرون برویم تا زیر باران مریض نشود لبخندی تلخ بر گوشه لبانش نقش میبست و در حقیقت به دل مسوزی بیجای من میخندید و در دل میگفت چه جوان سادمای است خبر ندارد و من خودم از خدا میخواهم بیمار شوم و بمیرم.

بطور مسلم بکنفرانوارا روی همان قبر شوم که دیشب دراز کشیده بود مرده یافته و به پلیس خبر داده است.

گناه مرگ او بگردن من است، نباید دیشب تنهاش می گذاشتم. لازم بود بهتر تدبیر شده است او را از خودکشی منع میکردم. باید بهتر ترتیب ممکن میشد او را همراه خودم از گورستان خارج می ساختم.

پس تصمیم گرفتم بروم به اداره پلیس و بگویم دوست او هستم و دیشب یاهم بودم ایم و نگران حالش شدم و اگر بکنلی حافظه خود را از دست داده باشد و مرا نشناسد چه بهتر آنوقت مسلم میکرد که او بیمار روانی است و نیاز به روان پزشک و معالجه درست و حسابی دارد.

در این میان یاد صاحبکار خود و تعمیرگاه و درست کردن اتوموبیل دکتور افتادم و فهمیدم اول باید بروم تعمیرگاه کارم را تمام کنم و اتوموبیل را روبراه سازم و بصاحبش بدهم و بعد بروم اداره پلیس.

برای نخستین بار از بس مضطرب و پریشان حواس بودم و اعصابم زود،

تحریک میشد از بوی روغن موتور و بنزین و دود و سروصدائیکه تعمیرکارها از-  
 اتوموبیلهای مردم در میآوردند ناراحت میشدم و دلم میخواست جای آرام  
 و خوش آب و هوایی بودم و می نشستم ساعتی بادل و اندیشه خود خلوت میکردم  
 و هیچکس مزاحم نمی شد. اما بدبختانه مجبور بودم کارم را تمام کنم ، از  
 اینرو لباس کار پوشیدم و رفتم سرماشین دکتر . در حالیکه سرگرم کار بودم باز  
 نمی توانستم بیاد دختر مملوس و زیبای دیشب که آنقدر دوستش داشتم ، نباشم .  
 یکساعت و نیم سر اتومبیل دکتر کار کردم .

سرانجام آنرا تعمیر کردم و رفتم دست و رویم را شستم و نیم تنهام را  
 دوباره پوشیدم و دست کردم در جیب آن بسته کادوئی را در آوردم و خاطر  
 جمع شدم که سرچایش بوده است و خواستم از درگاراژ بیرون بروم که ناگاه  
 صاحبکارم با صدای بلند و خنده پرسید .

— خوب چیزی که میخواستی بخری پیدا کردی و خریدی ؟

— بله ، خریدم .

ولی هیچ حال حرف زدن نداشتم بهمین جهت زیاد دنبال صحبت  
 را نگرفتم و هر دو باهم رفتیم در دفتر و او حساب مرا کرد و یک سیگار از پاکت  
 سیگارش که کنار روزنامه آنروز و روی میز بود برداشت و بمن تعارف کرد و بعد  
 هر دو سیگارها را آتش زدیم و کشیدیم . او نشست پشت میز تحریرش و مشغول  
 نوشتن حساب در دفتر بزرگ کاراژ شد . من هیچ حوصله نداشتم و دلم میخواست  
 هرچه زودتر حسابهایش را بکنم و من بیرون .

صاحبکارم همانطور که سرگرم حساب نوشتن بود گفت .

— امروز " لیدی لوک " سر بازی از من برد . خوب چیکار میشه کرد بازی

همینه دیگه ، یک وقت آدم میبره یکو قتم می بازه . مشروب سیربهم خوردیم ، جات خالی من زیاد از مشروبخوری خوشم نمی آمد ولی وقتی صاحبکارم حرف مشروب زد هوس کردم از آنجا که بیرون میروم گیلاسی بزنم چون خیلی عطش داشتم و لازم بود مشروبی بخورم . صاحبکارم دو باره به سخن امد و گفت .  
 — باز یکنفر دیگر از یاد اومد . این سومین قربانی است که در سه هفته پشت سرهم بقتل رسیده . اینهم مثل دونفر دیگه روداش از دوجا سوراخ ، بوده و در بیمارستان فوت کرده است . میکن مدتی به بخت از خلبانها برگشته .  
 — چطور شده ؟ هواپیما سقوط کرده ؟

— هواپیما سقوط کرده ؟ چی میگی ؟ جنایت اتفاق افتاده ، مگه تو روزنامه نیمخونی ؟ یکنفر قاتل با چاقو سه نفر خلبان رو در سه هفته بی دربی از ناحیه شک مجروح کرده و هر سه نفر بیچاره هاقوت کرده اند . هر چه هست قاتل علاوه بر اینکه یکنفر شخص معینی است یا خلبانها خورده حساب داره و هر سه نفر مضروب رو نزدیک گورستان پیدا کرده اند . چند دقیقه قبل بیهکی از مشتریها که میخواست روغن موتور بگیرد گفتم . تا زکیها فقط مردهانستن که بخاطر موضوعهای جنسی و زن مرتکب قتل و جنایت میشوند ، زنهام از اینطور دیوانگیها میکنند . ولی میکن ایندفعه دیگه زنی که جنون خلبان کشی داره قبل از قتل چهارمین نفر دستگیر خواهد شد زیرا ما موران همه جا را زیر نظر دارند .

صاحبکارم دفتر حساب را بست و در حالیکه مدادش را پشت گوش نهاد

گفت . . .

— باید گیلاسی بزنم . من یک بطر جین در گنج عجب دفتر دارم .

شتابزده گفتم .

— نه ، متشکرم ، من باید بروم . وعده ملاقات دارم .

— هان . بادم نبود ، باشد ، خوش بگذرد دیوانهواره خیابان رفتم و فوری یک روزنامه خریدم . صاحبکارم گفت در روزنامه صفحه اول موضوع قتل خلبانها را چاپ کرده اند . بادلهر مواضطراب بخواندن رپورتاژ مقاله مربوط به قتلهای اسرارآمیز پرداختم در روزنامه نوشته بودند که قتل سومی ساعت دو بعد از نیمه شب اتفاق افتاد است . مقتول جوان خلبانی از شمال شرقی لندن بوده است . او باسختی زیاد توانسته است خود راه کابین تلفن نزدیک گورستان برساند و از پلیس کمک بخواهد . وقتی ماموران پلیس رسیده اند او در کابین روی زمین افتاده و از هوش رفته بوده است .

در آمبولانس قبل از مرگ جوان خلبان به مامور پلیس گفته که دختر جوانی را اول شب در بار نزدیک گورستان همراه مرد جوان دیگری دیده و چون دختر خیلی باو نگاه کرده و به اصطلاح چراغ زده است خلبان خیال کرده از او خوشش آمد و وقتی مرد جوان همراه دختر او را ترک گفته و رفته خلبان بسراغ دختر رفته و ناگهان بوسیله یک چاقو ، دختره او حمله کرده و شکمش را مجروح ساخته است .

پلیس نشانیهائی که خلبان جوان در حال مرگ از دختر دیوانه خود داده برای بدست آوردن و دستگیری قاتل کافی ندانسته است و در روزنامه از مردی که اول شب همراه دختر در بار بوده است درخواست کمک کرده است تا خود را به اداره پلیس معرفی کند و برای دستگیری قاتل بیمار روانی و خطرناک ، ماموران را راهنمائی کند .

من دیگر به روزنامه احتیاج نداشتم از اینرو آبراکوشهای افکندم .  
آنقدر در خیابانها سرگردان راه رفتم تا خسته و کوفته شدم و وقتی فهمیدم  
خانم آقای "تومسون" خوابیدماند بخانه رفتم و با کلیدی که از آنان گرفته  
بودم در را گشودم و به اطاقم رفتم .

دیدم خانم تومسون یک ترموس چای کنار تخت خوابم گذاشته روزنامه  
آخر شب را نیز روی میز کوچک بالای سرم نهاده است . در روزنامه خواندم  
که هنگام عصر در حدود سه بعد از ظهر دختر قاتل را دستگیر کرده اند .  
دیگر مقاله را نخواندم . روی تخت خوابم نشستم - روی صفحه اول روزنامه  
عکس دختر زیبا و محبوبم چاپ شده بود که بنظر میرسد دارد خیره خیره مرا  
نگاه میکند . من بسته گادورا که برای او گرفته بودم از جیب خود بیرون آوردم  
کاغذ و بعد رنگی و ابریشمی رویش را گشودم و سنجاق سینه را که نیگینسی  
بشکل قلب رویش کار گذاشته بودند در دست گرفتم و نمودانم چه مدت مات  
و مبهوت و حیرت زده به نگین آن که بشکل دل بود چشم دوختم .

پایان



هنرپیشه

=====

"پل همین" با قدمهای بلند دنبال خدمتکار برآه افتاد و از پلمها بالا رفت.

خاکستریسگارش روی پلمها میریخت و او بی اعتنا از هر طرف تلوتلو میخورد و پیش میرفت.

عاقبت به اتاق آرایش آن زن رسید. او جلوی آینه نشسته بود و وقتی کلام خود را با روش دلفریب روی موهای تشنگش جا بجا کرد روی برگرداند و به آرامی فریاد زد و گفت.

— آه. چطور میتونی منو ببخشی که اینقدر معطلت کردم؟

و چند کلمه دم گوش خدمتکار گفت و باز رو کرده "پل" ادامه داد.

— حالا بیا بنشین، عذرمیخوام که اینجا خیلی درهم برهه... ولی خودت میدونی روزهای آخر نمایش وقتی سوکه پیدا میکند چه خبر میشه، راستی دیروز مجله جدید تو دیدم. خیلی جالب بود، تو واقعا نابنمای و درکارت رقیب نداری.

"پل" نتوانست جلو لبخند حاکی از خشنودیش را بگیرد و اندیشید که زن جوان از او و کارش خوشش می آید. بنظرش می رسید که او از همیشه دلربا تر و خوشگل تر شده است.

واقفوس میخورد که چرا نمی تواند سروسینه قشنگ او را غرق جواهر کند  
بویزه دلش میخواست دو گوشواره الماس خیلی گرانبها به او هدیه بدهد تا  
زیبایی و درخشش محبوبه اش چندین برابر گردد .

— فعلا این نمایش خوب گرفته ماهه خجالت نیست .

زن طنزها روشی دل انگیز سرش را تکان داد و "پل" دوباره گفت .

— انسان وقتی پول خرج کند بطور مسلم پولهم در میآورد . من باین

موضوع عقیده دارم .

اگر تو قول بدهی در نمایشنامه جدیدم کمک کنی و نقش خودت را خوب  
ایفا کنی منم سعی میکنم از همه حیث زندگی ترا مرتب سازم و در پول و جواهر  
غرغرت سازم . لازم نیست از من تشکر کنی تو همینکه تصمیم گرفتی با من همکاری  
کنی لیاقت خودت را نشان دادی و باید زندگی خوب و خوشی داشته باشی .  
عزیزم مطمئن باش که در آینده نزدیکی به اوج شهرت میرسی و ثروتمند میشوی .  
زن جوان چند لحظه خاموش بجای ماند و اندیشید که چه قدر این مرد جاه  
طلب و خودخواه و از خود راضی است و خیال میکند او یک هنرپیشه تازه کار و  
گمنام و بیچاره است و حاضر است خود را به آب و آتش بزند تا بجائی برسد  
اوس را انجام با ملایمت و ناز و عشوه گفت .

من هیچ مردی رو مثل تو عجیب و فوق العاده ندیده ام .

"پل" سیگارش را که تمام شده بود بزمین افکند و نگاهی عمیق و مهرا میز

به محبوبه اش کرد و سرش را به او نزدیک ساخت و گفت .

— میخواهم مطالب مهمی را برایت بگویم . مطلبی که تا حالا به هیچ

کس نگفتم من از تو خوشم میآید .

خیلی خوشم میآید. تو زن فهمیده و باشعوری هستی. تو زنی هستی که باشهامت با مرد روبرو میشوی و چشم بچشم او میدوزی و همه چیز را بدون پرده پوشی و با صراحت میگوئی و این بی‌ریائی و صراحت لهجه و صداقت را من دوست دارم.

زن خوش سیما و عشوهرگر با صدای بلند جواب داد.

— آه منم درست مثل توام و بخاطر اینکه مرد با حقیقت و صریحی هستی از تو خوشم میآید.

در این موقع بطور غیر ارادی و ناخودآگاه زن جوان عکس یکی از مردان نیرومند و بوکسورهای معروف را زیر جمبه پودرش پنهان ساخت تا "پل-هین" نبیند و باز دنباله حرفهایش را گرفت و گفت.

— خواهش میکنم قدری از خودت حرف بزن.

— بسیار خوب، من خیال دارم تحولی در کار تئاتر و نمایش به وجود

آورم.

ابتدا این موضوع را در مجله عنوان کردم و بعد هم در همه قسمت‌ها

اجرا میکنم.

من خیلی قدرت دارم و می‌خواهم از این قدرت برای پیشرفت کار نمایش و بهتر ساختن وضع آشفته هنرپیشگان و بالا بردن سطح هنر و کارهای هنری نهایت استفاده را بکنم.

تصمیم گرفته‌ام از همه کارهای پشت پرده هنرپیشگان اطلاع بدست بیاورم و جلوی اقدامات برخلاف اخلاق و حیثیت هنری آنان را در صحنه و زندگی خصوصی بگیرم و معاشقاتشان را در گوشه و کنار شهر متوقف سازم.

وقتی فهمیدم یکی از ایشان رفتاری نامناسب و ناپسند دارد با کمال بی‌رحمی و بی‌خاطر حفظ حیثیت دیگر هنرمندان ، نگذارم در هیچ یک از تئاترهای لندن کار کند

— "پل" توحق داری . باید این تصمیم را بموقع اجرا بگذاری بنظر من بسیار کار خوبی میخواهی بکنی .

"پل" دست زن جوان را گرفت و با محبت گفت .

— همکار عزیزم ، مادرباره پرسوناژهای پیس جدید برای نقشهای مختلف

با هم توافق کردیم و همه تکلیفشان روشن شد ما ست جز همبازی مرد تو .

آها تو خودت کسی را که برای این نقش مناسب باشد در نظر نگرفتمای؟

زن جوان درحالی که بی اعتنا ناخنهایش را صاف می کرد جواب داد .

— "بابی-گارسن" که در پیس فطی رل برادر مرا میدهد دارد میشناسی؟

به نظر من او برای نمایشنامه جدیدت مناسب و خوبه هم جوان خوبه و هم

تجربه کافی داره . و در ضمن از خود راضی هم نیست .

— نه ، بعقیده من هنرپیشه پیس جدید ، باید بیشتر در کارش ورزیده

باشد ، زیرا او در پرده دوم نقش مهمی دارد و تقریبا نمایشنامه روی انگشت

اومی چرخد و تنها کسی که میتواند از عهده این کار بر بیاید "مارتن-ویلتن"

است . او را می شناسی ؟

زن جوان بی اختیار ابرو در هم کشید و برای آنکه "پل" متوجه تغییر

حالش نشود روی بگرداند و جواب داد . .

— نه ، من تا حالا او را ندیدم .

— یکشنبه‌ها با هم . برویم بازی او را ببین تا آخرین هفته کارش در

نمایشنامه ای که روی صحنه است تمام میشود و ما شانس این را داریم که از وجودش برای سپس جدید استفاده کنیم . جوان بسیار با استعدادی است . خیلی طبیعی بازی می کند . هنوز شهرت او را فاسد نکرده است و نمیداند چقدر کارش ارزنده و جالب است . در نتیجه زیاد مغرور نشده و بکارش علاقه دارد و فقط فکر پول و شهرت نیست . پس از آنکه او و بازیش را دیدی نظرت را درباره وی بمن خواهی گفت .

— یاشه ، همین کارو میکنم ،

زن جوان مدتها بود تعریف "مارتن — ویلتن" را از دوست و دشمن می شنید و دیگر حوصله اش سررفته بود و هیچ دلش نمیخواست در باره او حرفی زده شود . بهمین دلیل برای آنکه "پل — هین" دیگر دست از سرش بردارد . با لبخند اضافه کرد .

— بامداد بکشنه . من از این جور ملاقاتها و آشنائیها خیلی خوشم میاد و تا بکشنه ساعت شماری می کنم .

چند دقیقه بعد "پل — هین" در حالیکه توی اتوموبیل لمیده بود از پیروزی خویش خوشنود بود و لبخندی موفقیت آمیز در گوشه لب داشت . "مری — فابیان" پس از رفتن "پل هین" بسیار ناراحت و عصبانی بنظر میرسید زیرا او بدون آنکه معذرت بخواهد زن جوان را مدتی در اتاق پشت صحنه نگه داشت و وقتش را تلف کرد در صورتیکه کارش روی صحنه تمام شده بود و میخواست با مردم محبوب خود یعنی "بابی کارسن" برود . بیرون شام بخورد .

باین ترتیب همینکه "پل" پایش را بیرون گذاشت "مری" نفس

راحتی کشید و خدمتکار را شتابزده صدا زد و گفت .

— زود برو به آقای " کارسن " بگو من تنها هستم و میتوانم بیایم .

چند لحظه گذشت و وقتی زن جوان پشت پرده برهنه گشته بود تا لباسش

را عوض کند " بابی " کارسن داخل اتاق شد و " مری " با یکدنیا شوق و هیجان

گفت .

— " بابی " توئی ؟ عزیزم ، آمدی ؟



سرانجام یکشنبه فرارسید . " پل " — همین " برای انجام کاری به " منچستر "

رفته بود . " مری " فابیان " تنها در محل موعود حاضر شد . وقتی " مارتن —

ویلتن " روی صحنه آمد زن جوان بی اختیار لرزان و پریشان گردید زیرا

" مارتن " جوان بسیار خوش قیافه و هنرمندی بود و همانطور که " پل " می گفت

خیلی طبیعی بازی میکرد و همه تماشاگران مبهوت و مجذوبش گشته بودند .

" مری " فهمید رقیب خطرناکی برایش پیدا شده است . فهمید اگر او در

نمایشنامه جدید " پل " همبازیش باشد بطور مسلم او را تحت الشعاع قرار —

خواهد داد و نخواهد گذاشت بدرخشد .

اندیشید که بهتر تدبیر باید نگذارد این جوان با استعداد و خوش تیپ در

پیم جدید همبازیش گردد ، پس در پایان نمایش برقی او نامه کوتاهی نوشت و

بوسیله یکی از خدمتکاران فرستاد .

زن جوان در نامه از " مارتن " دعوت کرد که برای تعیین در نمایشنامه

جدید آقای " پل " — همین " نزد او برود و در پایان اضافه کرد .

" . . . بازی شما بسیار حیرت انگیز و جالب بود . من تاکنون نظیرش

را ندیده بودم . امیدوارم د عوت مرا برای بازی در نمایشنامه جدید آقای "پل - هین" بپذیرید تا بتوانم افتخار داشته باشم باشما همبازی شوم .  
 معذرت میخواهم که نتوانستم شما را ملاقات کنم . چون کار داشتم مجبور شدم  
 فردا بروم . . . .

نخستین روزی که قرار بود "مارتن - ویلتن" نمایشنامه را بخواند و  
 برای تمرین آماده گردد "مری" تلگرافی از "پل" دریافت کرد باین مضمون :  
 "مجبورم مدتی دیگر منجستربعانم نظرت را در باره "ویلتن" برایم تلگراف  
 کن ."

"مری" تلگراف را پس از خواندن در دستش فشرد و مهاله کرد و بکناری  
 انداخت و رفت برای تمرین . تا ساعت ۸ شب با علاقه و هیجان تمرین ادامه  
 داشت همانطور که زن جوان حدس میزد "ویلتن" در کارش استاد بود .  
 کوچکترین نقطه ضعفی نداشت و با کمال قدرت و مهارت تمرین میکرد . مری  
 ساعت ۱۱ به اطاق توالت خویش رفت و جلو آینه نشست و سرگرم ماکیاژ شد و  
 در ضمن به خدمتکارش گفت .

- برو به آقای "ویلتن" بگو میل دارم ایشان را ببینم .  
 چند دقیقه بعد مرد جوان در اتاق "مری" را کوفت . زن عشو مگر با  
 ناز گفت .

- کیه ؟

- میتونم داخل شوم ؟

- خواهش میکنم . بفرمائید آقای "ویلتن" .

همینکه مرد جوان داخل اتاق شد "مری" روی باو کرد و بالبخندی

شیرین گفت .

— ما باید با هم خیلی حرف بزنیم . امشب چکار میکنی ؟ وقت داری ،  
بریم با هم شام بخوریم ؟

" ویلتن " کمی سرخ شد و با خجالت و آهسته جواب داد .

— قرار بود بازنم شام بخورم ولی اگر موضوع مهم است میروم با و تلخن  
میکنم که شام نمیآیم .

نیمساعت پس از این ملاقات " مری " و " مارتن ویلتن " در آپارتمان زن  
جوان رودر روی یکدیگر نشسته بودند و شام میخوردند . مرد جوان پس از شام  
از خجالت سرش را پائین انداخته بود و یک کلمه حرف نمی زد . " مری " با  
استادی باوقه ماند که هیچکس در خانه نیست و آندو نفر نمیتوانند هر کار دلشان  
خواست بکنند .

" ویلتن " از گوشه چشم اندام و سوسه انگیز همبازی آینده اش را تماشا  
میکرد .

اول لباس سینه باز و چسبان و ابریشمی به تن داشت و روی مبل به آسودگی  
لمبده بود .

پرتو آتش بخاری روی بازوان خوش ترکیب و ساقهای مرمر مانند اش میرقصید .  
سیگاری بلب داشت و گاه گاه یک محکم به آن میزد و دودش را با روشی زیبا به  
به بالای سرش میفرستاد . موهای طلائی و بلندش اطراف گردن بلورین وی—  
موج میزد و میدرخشید . نگاه نافذش هنگامی که مرد جوان حرف میزد به نگاه  
او گره میخورد و بقدری غرق در سخنانش میشد که " ویلتن " دلش میخواست تا  
صبح کنار او باشد و برایش صحبت کند . و انموده میکرد که از حرف زدن همبازی



خویش لذت مبردد و بدقت سخنانش را گوش میدهد حتی از همسرش بیشتر خود  
راهه او نزدیک میساخت و بادل و روحش همزبان و هماهنگ میگردد .

"مری فابیان" پس از آنکه باندا از مکانی زیباییهای بدن خویش را بطور عادی  
و طبیعی به " ویلتن " نشان داد و اطمینان یافت که او مجذوب و مقنون شده  
است باطنازی گفت .

— بیانزدیکه آتش بنشین و سیگاری آتش بزن و قدری از خودت و زندگی بگو .  
دیری نگذشت که " ویلتن " مثل دوست صمیمی و چندین و چند ساله کنار  
" مری " نشست و مشغول در ددل شد . از گذشته خود و فامیل و ایام کودکیش  
حرف زد . و در پایان گفت .

— شما خیال میکنید من از هنر و زیبایی شما خبر نداشتم ؟ ولی اشتباه  
میکنید . از ابتدای کار هنر پیشگی تنها آرزویم این بود که روزی باشما همبازی  
شوم . من سالها منتظر بودم تا چنین شانس پیدا کنم . خوب میدانستم که شما  
در کار زندگی خود خیلی خوش سلیقه هستید و همیشه دنبال بهترین میگردید  
و در انتخاب همبازیها و پرسوناژها دقت کافی دارید و از نمایشنامههای سطح  
پائین میگریزد و روی صحنهای ظاهر نمیشوید مگر اطمینان داشته باشید که  
خواهید درخشید .

" مری ، فابیان " کم کم از روی میل روی زمین لغزید و زانو زد کنار  
بخاری دیواری و دستهایش را روی آتش گرفت و وانمود کرد که خیلی خسته است  
و خوابش میآید " ویلتن " بی اعتنا مشغول حرف زدن بود و می گفت .

— من دلم میخواهد نقش " هاملت " را بازی کنم و باشما همبازی باشم  
و اگر موقع شوم طوری بازی خواهم کرد که هیچکس قدرت رقابت با من را نداشته باشد .

راستی خانم " فابیان " اگر آقای " همین " مرا برای نقش " هاملت " نپسندد چه خواهد شد .

— شما برای بازی در پیس " هاملت " بسیار خوب و شایسته اید فقط ممکن است آقای " همین " قدری در مورد جوانی شما ایراد بگیرند و بگویند هنوز جوان است . اما من قول می دهم او را راضی کنم چون روی حرف من خیلی حساب میکند وقتی بگویم " ویلتن " لیاقت بازی در این نمایشنامه را دارد قبول خواهد کرد .

" ویلتن " با شوق و هیجان دست " مری " را گرفت و گرمی بوسید و گفت .  
— شما برای من مثل یک فرشته هستید من محبت شما را هیچوقت فراموش نخواهم کرد .

زن عشوهِ فروش و اغواگر بانر می دستش را از دست مرد جوان بیرون کشید و قدری با گیسوانش بازی کرد و لبخندی تلخ زد و گفت .

— تو مرا یاد مردی میاندازی که یکوقت خیلی دوستش میداشتم اما دیر وقت شده و بهتر است بروی من باید بروم پیش دختر کوچکم او عادت دارد قبل از خواب برایش قصه بگویم و کنارش باشم .

" ویلتن " حرفهای سحرآمیز زن افسون ساز را باور کرد زیرا روی پیش بخاری عکس او را با دختر کوچکش دیده بود و نمیدانست که " مری " دروغ میگوید و چون تا چند دقیقه دیگر احتمال دارد " پل همین " از منجستر بازگردد و بدیدنش بیاید می خواهد مرد جوان در خانه او نباشد و دختر کوچکش در آن ساعت در پانسین بود و انتظار نداشت مادرش کنار تخت او برود و برایش قصه بگوید تا بخواب رود .

"ویلتن" سرمست از باده پیروزی و شهرت و افتخاری که درآینده انتظارش رامی کشید آپارتمان "مری" را ترک گفت و پس از رفتن او زن جوان دوباره روی مبل افتاد و یکی از کوسن‌ها را زیر بازویش نهاد و سرش را با یکدنبه زبانه‌ای بدست خود تکیه داد و سیگاری آتش زد و بدریای اندیشه‌های فراوان غرق شد. پس از پنج شش دقیقه زنگ تلفن صدا درآمد "مری" شتابزده، کوشی را برداشت.

— آلو، مری توئی، من همین الان از منجستر رسیدم اشکال ندارد بیام  
توروببینم.

— من منتظرم.

زود بیا.

دبیری نگذشت که "پل" به آپارتمان "مری" داخل گردید و بدون مقدمه گفت.

— زیاد وقتت نمی‌گیرم میدونم روز سختی رو گذرانده‌ای و خیلی خستهای.

فقط میخواهم برابم بگوئی اوضاع از چه قرار است؟

— خیلی عالی شد، خیال نمی‌کنم احتیاج به تغییر دادن هیچ چیز

داشته باشیم.

— "مارتن ویلتن" بنظر تو خوب بود؟

— رویهمرفته بله.

— تیب مناسبی برای همبازی بودن با تو هست؟

"مری" وانمود کرد که دست و پایش را گم کرده و مضطرب شده و پرساز—

خنده بلندی جواب داد.

- منکه گفتم او هنرپیشه قوی و با استعدادی است دیگه چی میخواهی بگم ؟
- گوش کن "مری" تو مطلبی را از من مخفی میکنی . قرار ما این بود که با هم رو راست باشیم . آیا " ویلتس " رفتارش با تو دور از ادب بود .
- نه ، نه ، زیاد از من سوال نکن . بیشتر از این نمیتونم توضیح بدم .
- آنقدر اصرار و ادبنت میکنم تا همه را برابرم بگوئی .
- پیش از این نمیشود از این پسر توقع داشت . او خیلی جوان است و نمیی تواند کارهایش را کنترل کند و اختیارش دست خودش نیست .
- میخواهی چه بگوئی ؟ مقصودت از اختیارش دست خودش نیست چیست ؟ آیا صحت کرده بود ؟
- خلاصه من مجبور شدم با خشکی و خشونت او را کنار بزنم و از خودم دور کنم .
- خداوند . این چه جور حرف زدنیه است ؟ چرا درست نمیکوئی ایس پسره چکار کرده ؟
- من با او گفتم بیاد تادرباره مرد دوم پیش با هم حرف بزنیم بنظرم قدری زیادی مشروب خورده بود .
- اول شروع کرد به حرفهای خصوصی زدن در مورد اینکه مادونفر با هم تنها هستیم وبعد خواست مرا بغل کند و ببوسد .
- خوب بگو ، ادامه بده . بعد چطور شد و چیکار کرد ؟ .
- من فکر میکنم آدم عادی نیست . دلم برای زن و بچه اش می سوزه .
- چی گفتی ؟ او زنهم دارد و اینطور رفتار میکند ؟
- ببله ، او زن دارد همین موضوع خیلی مایه تاسف من است او بزور مراد

میان بازوانش گرفت و گفت زنتش درخانه نیست و خیلی دیر میآید و ما میتوانیم برویم آنجا با هم مشروب بخوریم و عشق بازی بکنیم .

قیافه عجیبی پیدا کرده بود و من از دیدن حال او وحشت کردم و باسختی توانستم از چنگالش فرار کنم و از شرش خلاص شوم . وقتی تو تلفن کردی تازه رفته بود . بهمین دلیل آنقدر خسته و ناراحت بودم . اما قول بده یک کلمه از این حرفها را به او بازگو نکنی و فرض کنی اتفاقی نیافتاده است .

— خیلی متاسفم یادت هست که بتو گفته بودم میخواهم تصفیه دامنهداری درکارهای هنری و زندگی خصوصی هنرپیشگان و رفتارایشان بکنم . و حالا این ، پسره هنوز بجائی نرسیده بانو اینطور رفتار میکند . منوبگو که میخواستم او را به اوج شهرت و افتخار برسانم .

بدبخت یک شانس بزرگ درزندگی پیدا کرد و مفت و مسلم از دست داد .

— "پل" خواهش میکنم کاری نکنی که رسوائی بیاری .

— چه رسوائی؟ من اگر این پسره را درپیس جدید خود روی صحنه بیاورم

مرتکب جنایت شده‌ام و پروبال دادن باینطور آدمها ما را در آستین پرورش دادن است . عزیزم ، میدانم تو حالا از خستگی داری میمیری . برو بخواب و استراحت

کن . راستی آن جوان که درپیس قبلی رل برادر ترا داشت اسمش چی بود؟

— "بابی- کارسن" چطور مگر ، چکارش داری ؟

— هیچی ، فقط او را بگیر بیا و رو بگو فردا ساعت یازده صبح بیاید در سالن تا اثر .

از فردا او بجای "ویلتن" درپیس جدید همبازی تو خواهد بود . شب بخیر .

عزیزم راحت بخوابی . با امید دیدار ، فردا صبح موقع تمرین می بینمت .

" پایان "

حسود پیر  
=====

داستان "حسود پیر" را متهم مثل همه مردم از دیگران شنیدم شمامی  
پرسیداین "حسود پیر" کیست؟

فکر میکنم تازه برای گردش و گذراندن ایام تعطیل به این سواحل آمده‌اید .  
تمام کسانی که تابستانها به کنار دریا و دریاچه و تپه‌های اطراف این محل می‌آیند  
از دیدن این موجود سالخورده و جالب دچار حیرت میشوند ، او با همسرش کنار  
دریاچه زندگی می‌کند . یکی از مردان قریه نزدیک آنجا رو به من نصیحت ،  
کرد و هشدار داد که زیاد به خلوتگاه عشق و اقامتگاه حسود پیر نزدیک نشوم زیرا  
شوهرتندخوی و بدگمان از دید زدن و تعانای بیگانگان خوش نمی‌آید و میخواهد  
با محبوبه خویش در بهشت عشق و شیفگی تنها و آزاد و فارغبال باشد و از چند  
روز پایان عمر با خیال راحت لذت ببرد .

من زبان او را نمی‌دانستم و نمی‌فهمیدم که با همسر عزیزش چه میگوید به  
همین جهت فکر کردم بهتر است از دور زندگی و راز و نیاز او را با زن محبوبش  
تلاش کنم .

او از سالخورده‌گان زنده دل و نیرومند و پر قدرت بود . من پشت نیزارها

وعلفهای بلند پنهان شده بودم و بادوربین اورامی پائیدم ، در رفتارش یکنوع غرورویژه به نظر میرسید که نشان میداد میخواهد یک سروگردن از دیگران بلندتر و برتر باشد . هنگام رامرفتن سرش را بالا نگه میداشت و چون فرمانروای بزرگی به آسمان وزمین فخرمی فروخت . شاید همه نیاکانش از پادشاهان و فرمانروایان بودند . کسی نمیدانست پدر ویدر بزرگ واجدادش چه کسانی و از چه خانواده‌ای بوده اند و چند دقیقه کنار دریاچه قدم زد ، من ابتدا گرفتار نگرانی و دلپره شدم زیرا با چشمان تیزبین و کنجکا و چند لحظه به پناهگاهم خیره خیره نگریست و باوقار و بدبینی پیش آمد . پنداشتم وجود بیگانهای را پشت علفها و نیزارها حدس زده است و میخواهد این جاسوسی و پنهانی بادوربین نگاه کردن را ، کیفردهد .

اما خوشبختانه پس از آنکه چند قدم جلو آمد دوباره بازگشت و چشم به آسمان و امواج دریا و پرندگان که در میان آسمان وزمین و دریا پرواز میکردند و میرقصیدند دوخت و آرام آرام به خانه خود بازگشت .

من آنروز نتوانستم همسرش را ببینم . چون اقامتگاهشان در سمت چپ دریاچه قرار داشت جرات نداشتم به خانه‌شان نزدیک شوم . اما روز بعد که زن را دیدم فهمیدم خیلی با شوهرش تفاوت دارد و آرامتر و مهربانتر بنظر می‌آید .

آنروز که من آن دو را باهم دیدم بنظرم رسید که از صید باز میکردند شوهر در جلووز پشت سرا و حرکت می‌کرد . وقتی از نزدیکم گذشتند و بطرف اقامتگاهشان رفتند هیچ متوجه من نشدند نمیدانم اگر مرا میدیدند چکار میکردم . شاید لبخندی میزد ، ولی در هر صورت فکر نمیکنم آنان اعتنائی به من میکردند .

من بعلت ویزه‌ای پس از تابستان هم در آنجا باقی‌ماندم . زن شوهر  
قریه در همه فصلها با هم زندگی آرام و بی سروصدائی داشتند . گاه به صید و  
شکار میرفتند و گاهی بدامن کوهسارودشت و صحرا و زمانی هم چندین دقیقه  
روی پل می ایستادند و کشتیها و زورقهای کوچک و بزرگ را که در دریا آمد و  
رفت می‌کردند می‌نگریستند .

بطور کلی هر جا شوهر میرفت و هر کار میکرد زن نیز همراهش بود و مطابق  
میلش رفتار میکرد .

از همه جا لذت عشق‌بازی آندو بود . وقتی شوهر برای صید به دریا میرفت  
زن نزدیک غروب از خانه خارج میشد و بایکدنیا زیبایی و غرور بکنار دریا  
می‌آمد و چشم به آبهای خروشان و امواج دیوانه میدوخت و تا از دور شوهرش  
را میدید نگاهش برق خاصی پیدامی‌کرد . از طرف دیگر شوهرش با وقار خود راه  
او میرساند و یکدیگر را می‌بوسیدند و بدون آنکه اهمیت بکسی یا چیزی بدهند  
بسوی خانه راه می‌افتادند . کرچه شوهر بنظر بسیار تندوخشن و حسود و بد  
گمان و نسبت به بیگانگان سر سخت و کینه توز بنظر میرسید اما در هر حال چیزی  
داشت و امتیازاتی راه‌آزاد بود که همسرش دوست میداشت در مورد چه باید  
بگویم آندو بچه هم داشتند اما حادثه غم انگیز ورنج‌آوری رخ داد که ناگزیر باید  
بطور مشروح آنرا بگویم .

بنظر می‌آید هیچکس جز من به زندگی خصوصی آن زن و شوهر توجهی  
ندارد بر حسب تصادف من هم مدتی در اثر گرفتاری نتوانستم کنار دریا چه  
بروم و سرگرم تماشای آنان بشوم و در حقیقت مدتی از زندگی آندو به‌خبر ماندم  
اما وقتی که دوباره دیدم شان چهار فرزند داشتند سه دختر و یک پسر .



هر چهار بچه را در کلبه‌ای که کنار دریاچه داشتند پرورش داده بودند. بچه‌های قشنگی بودند بویژه دختر کوچکشان خیلی زیبا و دلربا بود و من اسمش را "پوسی" گذاشته بودم. اسم پسر را "بی بی" نهادم زیرا اگرچه از همه بزرگتر بود اما اخلاق و رفتارش به کودکان شباهت داشت، زیبایی خواهانش را نداشت و قیافه‌اش کمی احمقانه به نظر می‌رسید. دخترها گاهگاه سرگرم صید کردن میشدند، برادرشان نمی‌توانست کاری انجام دهد و دیوانه‌وار و سرگشته از این سوبه آن سومی دوید. هر وقت فرصت دست میداد در خانه و کنار مادرش میماند چیزی که روشن مینمود رفتار پدر بود، او تمام عشقش در کنار همسرش بود بویژه از تنبیلی و تن آسائی و بی‌دست و پائی و ناشایستگی پسرش دچار خشم میشد.

تا بهستناها که کنار دریا جمعیت زیادی جمع میشد بچه‌ها مثل پدر و مادرشان به ساحل نزدیک نمیشدند و از مردان و زنان و بچه‌هایی که در کنار دریاچه به بازی و تفریح می‌پرداختند و در آغوش امواج کوچک و بزرگ شنا میکردند پرهیز داشتند در صورتی که وقتی ساحل خلوت بود و من تنها در اطراف آنان بودم وحشت و ترس نداشتند و کنار دریا بازی می‌کردند و مثل اینکه فهمیده بودند من برای آنان دردسرا ایجاد نخواهم کرد و مزاحم نیستم.

گاه اتفاق می‌افتاد که هر شش نفر برای صید میرفتند، پدر سالخورده پیشاپیش آنان حرکت میکرد، مادر کارش دیده‌بانی بود و همه جا را می‌پایید تا اگر هوا خراب شود یا مزاحمتی پدیدار گردد خبر بدهد دخترها در کنار پدر و مادر راه می‌رفتند و اطراف را با زرسی میکردند ولی پسر بزرگ خانواده پشت سر همه بیکار و سرگشته بجای میماند، بظا هر کمک پدر مینمود اما در حقیقت

کاری از او ساخته نبود .

من درست نمیدانستم آنان چه چیز را امید میکنند ولی همینقدر می فهمیدم که ساعتها بیرون می ماندند ، من خسته میشدم و میرفتم ، می خوابیدم و آنها در نبودنم به کلبه خود باز می گشتند .

هر وقت بطور دسته جمعی صید می کردند مدتی راحت بودند و معلوم میشد طعمهای خوب و لذیذی بچنگ آورد مانند ، زیرا غذای روز و شب آنان تا چند وقت تامین شده بود . زمان سپری میشد و بچه ها کم کم بزرگتر میشدند . دختران روز بروز زیباتر و خوش خرام تر میشدند . پسر بزرگ شده بود اما زبانهائی و نیرومندی و چابکی پدر را نداشت . در هیچ کاری استعداد نشان نمی داد . به نظر رسید پدرش از داشتن پسر ناشایستهای مثل او شرمسار است .

دختران مانند مورچگان پرکار و در اندیش و دوزاتن آسائی بودند . اما بی بی ناز پرورده و نالایق و بیگار و بدون هنر اغلب کنار مادری آمد و هیچ جنبش و حرکت و جوش و خروش و هیجان برای کار کردن نداشت من فکر میکنم پدر - خانواده با همسرش درباره بیکاری و بیدست و پائی پسر بزرگ خیلی گفت و گو کردند و از رفتار پدر معلوم بود از دست پسر نالایقش زیاد حرص میخورد و در خشم است . روزی در پایان پاییز ، من به شهری که چهار کیلومتر دورتر از - اقامتگاهم بود رفتم ناگهان زن شوهر و چهار فرزندشان را دیدم که در قسمت خاوری بندر بطرف " پون " میروند . " پون " از چند قلعه و حصار و خانه و مزرعه و کلیسایی تشکیل شده بود .

آن روز شبه آخرین روزی بود که آنان را با هم دیدم . پس از آن طوفان سختی شد و امواج دریا بزرگ و کف آلود گشته و من نگران حال آن خانواده شدم

فکر میکردم بدون شک آنها شب را پیش بستگان یادوستان ماندانند چون غیر ممکن بنظر میرسید بتوانند بگلبه خود باز گردند .

باد و طوفان تا چهارشنبه ادامه داشت سرانجام هنگامی که زن و شوهر را دیدم از بچه‌های آندو اثری نیاختم . ابتدا پنداشتم بچه‌های پیش فامیل یا دوست و آشنا ماندان دولی مدتی گذشت و آنان باز نگشتند هرچه بادوربین بمکلبه زن و شوهر و اطراف آن نگریستم هیچ نشانی از بچه‌ها بدست نیاوردم . اندیشیدم که شاید در آن شنبه طوفانی بلائی بسر فرزندان آندو آمده است بهمین سبب خیلی دلم میخواست زبانشان را میدانستم و می پرسیدم چه پیش آمده برای بچه‌های آنان گرد ماست ؟ روزها گذشتند و دختران دیگر باز نگشتند . اما سه هفته بعد از آن شنبه تاریخی بسر بزرگ خانواده را دیدم من از جنگل باز میگشتم . اغلب از کنار جوشی که سرچشمه‌اش خیلی بالاتر بود بطرف ساحل دریاچه پائین می آمدم . و در آن وقت بود که در فاصله چندین متر دورتر از گلبه زن و شوهر را پیریشان دیدم .

اوکاری انجام نمیداد . کنار مرداب ایستاده بود . و خیره خیره به کلیه پدر و مادرش نگاه میکرد .

زن و شوهر هیچ به پسرک توجهی نداشتند . ولی ناگهان پدر سالخورده چشمش به فرزند افتاد و با چشمان شرر بار و قیافه دلپره فرین و خشم فراوان به سوی او شتافت . پسر ایله و بیدست و پا بالانکه از نظر ظاهر بسیار بزرگ و به اندازه پدر شده بود ولی خیلی ترسو و کم جرئت مینمود زیرا هر اسان پشت نیزارها پنهان گردید . من بانگرانی منتظر جنگ و مبارزه پدر و پسر بودم اما تیرم به سنگ خورد چون وقتی پدر دید پسرش فرار کرد بسوی همسر بازگشت و هر دو به

کلبه خود داخل شدند. آنروز دیگر حادثه‌ای رخ نداد و هرچند "بی‌بی" دوباره کنار دریاچه ایستاد و چشم به کلبه پدر و مادر دوخت ولی هوا تاریک شد و پدر و مادر از کلبه خارج نشدند. صبح باز کنار دریاچه رفتم. چوب بزرگی در دست گرفتم تا جرئت داشته باشم جلوی مبارزه و خونریزی و ستیزه‌جویی پدر و پسر را بگیرم. مثل اینکه شب پیش میان آنان صلح برقرار شده بود زیرا پسر بزرگ خانواده کنار مادر آرمیده و پدر در گوشه دیگر سرگرم قدم زدن و گردش بود. مادر به نظر کمی ناهوشیار و بی‌خیال مباد و گرنه به پسرش هشدار میداد که پدرش خیلی از دست او عصبانی است و ممکن است فاجعه‌ای رخ بدهد و بلائی بسریگی از آندو بپایند. حیرت انگیزترین بود که پدر سالخورده هم کاری به کار آندو نداشت و اغلب بکنار پل میرفت و مدتی تنها آنجا میماند و بکلبه‌اش باز نمی‌گشت.

مدتی از صید کردن خبری نبود و پدر پیر تنها کنار پل یا دریاچه بسر میبرد و همسرش با پسر بزرگ او کنار یکدیگر بودند.

من کم‌کم گرفتار وحشت و دلهره میشدم زیرا این آرامش قبل از طوفان به نظر می‌آمد. پدر پیر ساعتها غرق اندیشه‌های درهم بود و معلوم نمی‌شد چه نقشه‌ها را سینه‌اش می‌کشد. گاهگاه دلم برای او و تنهائیش می‌سوخت و زمانی هم از عاقبت این سکوت و آرامش و تنهائی می‌ترسیدم. روزی به ساحل رفتم تا همبزم جمع کنم. چون امواج دریا پس از طوفان مقداری تخته پاره و همبزم خرده به ساحل میریزد نگاهی به کلبه زن و شوهر کردم و دیدم از پسر بزرگشان اثری نیست "بی‌بی" باز کنار مرداب ایستاده بود و پدر پیرش با چشمان کینه‌پرور و شرور بار او را می‌نگریست. من بی اختیار از ترس لرزیدم و نمیدانم چرا بطور

ناخود آگاه اندیشیدم که پدر پیر که قتل پسرش را بسته است ، تا فرارسیدن شب آنجا ایستادم ولی حادثه‌ای رخ نداد .

تمام شب باران یگریزی بارید ، هوای تاریک و سرد بود . دسامبر بر سراسر ساحل و جنگل و درختها فرمان میراند و سرما و باران می افشاند . من تا بعد از ظهر نتوانستم بکنار دریاچه بروم . نزدیک غروب از خانه خارج شدم و برای هواخوری بکنار دریاچه رفتم . زن و شوهر کنار هم بودند ولی نه کنار دریاچه و نه لب مرداب از "بی بی" خبری نبود . از روی پل گذشتم و راه ساحل راست دریاچه را پیش گرفتم . هرچه با دوربین اطراف را تماشا کردم از پسر بزرگ ، خانواده‌اشی ندیدم . در تمام این لحظه‌ها احساس میکردم پدر پیر مرا نگاه میکند . ناگاه پشت نیزارها چیزی را دیدم که حدس زدم "بی بی" باید باشد . نزدیک شدم و دیدم که جسد اوست . مرده بود . سوراخ بزرگی در بدنش دیده می شد . در پشت او خون خشکیده به نظر میرسید گویا تمام شب کالبد بیجانش آنجا افتاده بود زیرا باران آنرا خیس کرده بود . گرچه ممکن است شما مرا دیوانه‌ها احمق بدانید ولی مثل بچه‌ها گریه‌ام گرفت و فریاد زدم و به حسود پیر و پدر کینه‌توز و بیرحم گفتم . " قاتل " جنایتکار بد جنس " .

ببلی برداشتم و گودالی کندم "بی بی" را بمخاک سپردم . وقتی پس از پایان کار به کلبه زن و شوهر نگریدم دیدم یکدیگر را می بوسند .

در همین هنگام پدر حسود و پیر چند بار بالها را بهم کوفت و به پرواز آمد و روی امواج مینائی دریاچه پرواز کرد همسرش نیز بدنبال او به هوا پسر خاست .

من دو قوی وحشی و پیر غریب و زیبا را در پرتو پلائی و رویا آفرین غروبگاهی

نماشامیکردم و باورکنید در ضمن آنکه از مرگ بی بی پسران دو خیلی دلم  
تنگ بود نمیتوانستم زیبایی و شکوه عسق بزرگ و پایدار آن دو پرنده پرغزور را  
نسنایم .

پایان